

فلان مرد در شهرت پذیرا بر  
در از شد سخنم چار شرم و ترزه نش  
طوبی ذیل چه بویم در زین خیال گاه  
نثار صاحب و مدح تو همچو شکر و شک  
نوار لاف و کذاف که شت شوت  
نمروز در زینجا باد بر دم هرگز  
صد بیت آب و علف خفک به نزد و فایان  
تمام بهمت و سر نادم لاف و دم  
در چه ماند و عارف تو خفک بگو که چه کام  
همیشه نابود نمانی اقدم از اول  
ز سایه نایب و از قوت عفریه

ز فضل خفک چه زخم لافها بر طوبی  
گرفتم لکه لایا سب جمله عیان  
که لک نشد خردم سه سده جو لای  
هم سر شستم و گرفت شغل و جدایی  
ز دم چنانکه دلم خسته از پشیمانی  
که زلف شاد به نظم کند پرستی  
که نظم و ترخوم کرد آبی و نمانی  
اگر دهر نمانم و هم چو بستنی  
طلب کنم که نه تحصیل حاصل شود  
همیشه نماند بود سر بناج از زان  
حاصل هر محترم اول و نمانی

مرجا ارشاد لایم را عهد سب  
مرجا ابرار و نجش در حضور افادگان  
مرجا از روشم دارد در فلک زرد کار  
مرجا از کز لبانت با فرخنده نزل  
در حضور و غیبت از نظر تو عالم مستقیم  
آفتاب کفتم و مهر از شغف مهرش  
کجای دسی نخت اعدا تو کرد و حاط

اگر چه من تو با و ده باغ و عمارت  
کز تو بر بازو و حضورت شهاب اعجاز  
کز تو در کام خودت افروغ رانی  
آفتاب جانت بدو رسم چرخ نام الکا  
مدح و ذم را فرستادم آفتاب آفتاب  
از جوهر کل عارضانت بر دماغش زان  
کز تقید و داشت در کوه کیموشی خفا

در محیط عصمت که نشسته و ثوب باید شود  
نغمه از ارغنون بزم احسا خوشی  
بره از آهوان مرغ نهج جایت حل  
سبز در ذات نوم لبر جویند و دیم  
مست فتح عفو به سندام  
نام عدل چرخ بر مسموم کرد و جالفت  
بر چرخ روح نو در آفتاب کاه مهر که  
میکنند از کشتی خلعت و دستان  
خبر جایت کجا و تنگنا سر لا مکان  
در دمار کشتی بعد نظم امد از عفو نو  
نوع و سبب دل اعدا چرا کس است  
رشته نورش در دگر نماند بر زمین  
آفتاب از شوق نابوست دل خفته بود  
خفته در آبدیست مطلب بکاف در بول  
آسما از زبر بابت کعبه ابر عای بکاف  
خوف کاخ کان خالک بدلاج قبول  
کفتم ام در گوشه زندل حرم تا قطع  
اینهمه محو و مراغوز از هایت بگوشت  
که سیر آسانها از نظام افتادند

و از آن لوز عصمت معلای ثواب  
نشان از کونار تخت اعدا نو خوب  
تره از سرخ بید روضه مهر سبک  
نغمه در طبع تو هست چو سینه در سرا  
مظهر حسن نبوی با چرخ و عارض نجاب  
وصف خشت چرخ کنم کرد دل مغنی خواب  
لبسته القدر لبست در هنگام لم الحیا  
سبیل از جیب زلف و کل بد آفتاب  
در نصارند خود میکش طنب ادر طنا  
معصیت کفتم در زند از کلاه خست  
اشک زلف نیم ناب لک چشم نیم حیا  
بسکه دارد آفتاب از شک رایت هم و آ  
ناز بهر نغمه خلعت آ و ده زدی بر کاف  
نرنگ چرخنا خشک مانده در جواب  
جوهر گل زانسانت کعبه ابرند سر حیا  
سهر رایت کان محال آمد لاسی صرا  
در خنده خوانم لا غایبم در آن در حیا  
نجه زوید از عادت و دید محو و ازر کاف  
از چه رویم عطا سجد از آفتاب

جوهر خفته عطا خوانند ام دیدم خیم  
ار حودش کر عطا بنیم بسر کسبم  
صفه فرستم از اولش قدرت تحفه  
نغمه سنانه اشترک فلک رامت کرد  
بان بکشم و فرغ عطا مستندم و کج  
زیر پایه غم لب در چشمه کوثر شوی  
لاکها سیراقفا با عالم آینه تیرا  
اندر لفظ صفت که در آرایشی کفر و عفا  
جا محل و عالم شدند از پیر این بر فال کر  
دین و دجله شناس و لا نصر و مر فاکر  
مشک حکم انداز علم ناول بسیم بزه  
کفتم ابر دانا و نادان و در و خفا کسرت  
آفتاب این شوی ده اندر در چاکست  
این مثل هم با عجم الناس کونه بر زوم  
لمر میندس کشم نقد و ایم محیط عالم که  
کز کفتم نام مدوح اندرین مدح احمود  
جله دانند تو هم دانی مرا این خرم  
در بنجا حل میکنی هم فاشم بگویم کس  
دشمن لاکشتم و احباب دایم جاب

زهر خنده غم بر لعل از مادر حد  
آسمان در زبر بر آ و در بغل دارم کنا  
شاه مسطیع از دیوانه فطر ارجا  
هند و بر ملک لای باب که طوفان ارجا  
ز کنا ز بهاسم لاف سنجها صوت  
بسی ادا کنه فطر که در زرافه شهید تا  
ار که باغ جنت از فقیر تو کبر و آب دنا  
از سر صورت مظلوم شسته به صواب  
لمر که از کمر الحشا و بی یک از علم الکتاب  
نقش این بر لوح مشک و طبع این بر سطح آ  
کز کمان مشکاف صید مدعا کردم کباب  
هم زعفران سر آفتاب آمد صواب  
کو در آید در حجاب و باز کنا بد نقاب  
در حس آفتاب عالم او در حجاب  
داند این بنی هر شب هم در طلوع آفتاب  
جبار لمر و لعدده خورشید چون غمت خورشید  
مذاق کلمه و لمر کلمه در  
مرا بوالفم آفتاب چهل سوز و علم تا  
این بر شانی رقم بر زین و عا بر شجابه

تا بقا رود و در زنگار انوار  
عمر اعدا بر تو شب بکشد فاسه عین

آه سوخته جان با که بشیر در آید  
بنام ز فبشر چه شود که بر کینا  
و نغمه چنین فعل در ساحه کز آید  
از بلب خاموش دل باغ کز آید  
مکرم چه کند با صبا خوت در  
کو بهد از شا به کلمه نه پاشی  
نشکفته کلام نه بر رکش خبر  
و قریب که مکرم بکنه مفعله ناز  
مناب کلام هم بشکافه قصه شام  
فکرم بر دوان کسیر رسیده اند  
زیبا کسیر ارشی باعث غنوه اند  
این سوره و این چشمه و این لاله و این گل  
آه لاله که هنگام سلاطین خاسا  
آه چشمه که رفوا چو رفو نشسته بوشی  
نارنگ که نشکفته از نالیشی خورشید  
از بسکه کند جذب بطوبه خورشید

که مرغ کبابت در باب و بر آید  
چار که حرف کرد و لقا کبر آید  
از لطف هلا جانش نسیم سحر آید  
اوه که کند محاکم و بر ز آید  
آید سو کسیر و مکمل بر اثر آید  
تا بلب سیر از درین باغ در آید  
که با بر نسیم خنجر کلمه ناکر آید  
ز انانی که ز فانیس چاه در آید  
وز کلمه ادب فر لک تر آید  
که در بحر در آید  
منه منجم از زلال چاه غنوه که آید  
آه شمع ندارد در کلفه در آید  
از رخنه شک و دهن غنوه بر آید  
کوثر برشی نیز نر و نشسته نر آید  
مانگنه مهاب در خورشید بر آید  
کرس غنوه ز هلا بر حج آید

حاجت بدو زخم از قدش قطع محال  
ز لکر کند و نشو نما زخم کثیر  
کشید بهشتیست ز میند که سبیل  
طاووس می باشد که نه افشانه بر دال  
ز سینه عروس چه مفرد و جانش  
هر لحظه مر شاداب ز من چشم و کوم  
ماد از روش خف کتم و بزم خداوند  
چشم و کرم آب کتم از بخشش با  
هر که که بوم سوز از غوف و غوف  
زار رکنده از شرف آغازه مساک  
لبک از عجمه خلد سب که با طوط حاشا  
کشید برو داله داله داله کشید  
کارش همه انباشت چشمه کرب لک  
زسد که درین خاک چو از غوف نو کرد  
از بسکه ملامت صفت افلاک هویش  
حکم و اسی آورد بکشید و کرد  
بر آید و مبود ازین رشک کشید

کر سکنه بل مایل فطشجو آب  
صفت شده نما زخم بر اثر آب  
آبد حو در و صومعه رود سر آب  
هر لحظه بر کتب و کرا اندر نظر آب  
هر دم بنظر خوشتر و شاد آید  
کشت برینک بود در آغوش در آب  
هر که که صبا در چشم حل کر آب  
ناتکنت کلم مایه صد و ده سر آب  
آبد بود لوح با چشم تر آب  
کاین فطش ز فطش و کرم غیز آب  
چند نکند بکشت که وقت نمر آید  
لانه چنان کسی برل از دینه در آب  
هر گاه که سبار و اسی در نظر آب  
ختم جگرش کلم شود اکبر در آب  
سمت که آه سحرسی لے آفر آب  
لکر کلم انب خاک خاک آید  
چشم یافت که آبد کجا بر اثر آب

تبارک الله از لراست شتاب کرد

که نفل آسمه رنگش نه میده رنگ درنگ

اگر بیاخت مبدل او در انجم  
 در نیمه بوسه که رود هم عشا و فنج  
 سبک رود بر جانم رود و چرخه مار  
 چندی که بکاه چندی که شاید  
 اگر کند بنشد طبعی ساجد اضلاع  
 اگر کند بدست و رنگ بهو  
 ندانم گفت ز هر آستان و فوس فرج  
 سنا گفت که آنکس سپهر چشمه مهر  
 حاتم طهر در فضا مبدلش  
 شهر که صفای بی هدایت از دورش  
 که بر دشت ابله کمال بصر  
 معرفت نشود از ابر او بر کوه  
 اما شهر بدل اگر مرعاب تو  
 بکوه جاه تو چندان نسبت از آن  
 اگر در بزمیت عنانی نظم امور  
 بلون عجب سلیقه نو اعظم فطری  
 نگاشته بلای نمونه صورت در هر  
 محیط عالم جاه تو دال بر وحدت  
 ز هر محال چو غفلت سحر خیمه زند

در کثرت خود از بهیج غم و انگ  
 شبانه روز زندش طبع شیرینک  
 که نقشه لب گفت بد بر صده آهنگ  
 که جوهر تنمش آید بر تو ز جام رنگ  
 ز طبع شهید روحی طبع رنگ  
 شتاب فهم شود بعد از زلف و در  
 بزربسته او چرخ بدید ز کین رنگ  
 نشانه شم او بد چرخ مرد رنگ چرخه  
 چو صده ادب و شمار فرسنگ  
 چنان ز من ز آینه کدورت رنگ  
 سبب هر از شکنج زلف لبش رنگ  
 شود جواب و آید بزرب صفی رنگ  
 در هر مضطربش پیر نشسته مادی رنگ  
 زود سایه کند جلوه در لبش رنگ  
 روح بصفت روشنکر طبع رنگ  
 کند مشاهد از نقش صورت آهنگ  
 چنان جاه کلام بر فقه چرخ بر رنگ  
 که بر شکل آهیش هست دایره رنگ  
 که بعد از بر شکنج دور

اگر نه طبع تو محراب طراز بود بر	حوسر علم نشین بود در فراز
دل سپاه عدو بر لاکر کوبند	هر نشین سپهر شمشیر
بر دشمن روند غناص	ز بسکه دایره آسمان
فروغ شعله قدرت فتنه چو در ارحام	بچشمه سار بزیاید سمندر از رخ چنگ
بزود بکف آرم غناص معنی سه	که نیست تو رباید زور و مراعد از تک
خود عیسی الیکار گفت	ز بهر لاکه نه سلفی بعد ز رنگ برنگ
منش معارج افکار کفم و جلم	از لاکه دالاف از منبر نام هم بنام
که شسته ام از لوح	نه نشین کشم آیم نه آرزو چشم رنگ
بزرگ سپاه طوبی عنود ام بختی	نه در عتاش شتابم نه در رکاب
مار ماسی نسیم نکیه کردن ملام	روابد و شمشیر نه ماکدوم شهر رنگ
ضلع بچیب نه ناخرم از دور اسلام	نماز بت نکم کرفضا شود از رنگ
کعبه فتنه نافوسم آلوده بساح	نفس هم شکم در کلور سینه تنگ
و کرم و دوجوشه از بیم در دیر	رکال فرشته نام و شکله ز بک رنگ
بزمک و لوسم آسود ز لیس درم	نه رجب منم از رسم محب
نه در مذاق منم از نوشم عاقبت کند	نرم زرم آب و آما کر دشمن رنگ
ز خرق لب نکرم کر بشه غمخیزم	کنا مینم که آینه ام ندارد رنگ
همچو دجور منم در نشاد و راضد او	که صیقل کنه شش را ریشه باز رنگ
عاجکونه بعد ز رنگ سه با نینه سلا	



سحر چو براندیشه را ز در کس  
 حال علم لدنی گشت زخایه جلد  
 بهشت ساز مقام در از دستان  
 هم نشیر کشا را از دل نه مکان  
 هنوز در رحم لک لاله طبع دایه او  
 هرگز که در زند بر دلت نهفتن راز  
 چنانچه هر چه در دهنست لطف کنم مذهب  
 خدایک طعنه هست نشانه مطلبه  
 اگر بکیشم ده غلک کنی زندهار  
 اگر دلت ز خرابا عاقبت نکالت  
 براه ملک قدم برور بر صورت  
 در کجایم غم سحر بر تو بناید از آن  
 محال شناسی طرب با شمع فراغت  
 بعد از چشمه کوثر چو نشسته لبر شیبه  
 ان فوم در هر زحمت و جهد بر  
 ز جاده دل بکشای عقیقه که ذمت  
 بدست دل بکشای تفک من از در جان  
 دلی که صحت غنوت ماه طربش  
 ز آب و رنگ چه خیزد بقیه لاله

کلبه موم بر قفای آینه یک  
 مثل غلظت بنا چهره بقبر یک  
 در مشایده بر رو بر صوبه یک  
 و کر ملازم طبع است هفت یک  
 بر در بر است از دل و دماغ هر یک  
 کجا و نشانی نفس نبر و آب هر یک  
 در معارضه با حکمت آفرین یک  
 مشک مژه بر رو و چو عین یک  
 که ز کار دل عاقبت کر یک  
 هزار گونه عمارت مهمل هر یک  
 نیاز دیده بدو تا هفت یک  
 بر در صوفیه کار دل هر یک  
 که کرد غم مشنبه بر رخ هر یک  
 فرد مبارک آرزو هر یک  
 ز آتش در شمع بر زین هر یک  
 که ز رشته اسرار ما و هر یک  
 هر آن در یک بود بسنه غبار هر یک  
 بنظم و نثر کفر خوشتر  
 بگویم بنده فیا پیشم با سپهر یک



دای که در غم تنگ شد حسرت	به تنم غمزه جانم کشت بر دل نه بهیو
اگر لباس سبکها دهد نیکین یک	مناع دل نباید کشود و خربهرست
در شهر و غرن دید بر سبک	بنار هم با نصاب مست نه
دای کشتار که فتح است ملک حسرت	بشت خاک سرزد و لایت دارا
ز خوب و زشت یکو لب بگو و در یک	ز شمع و راس اگر استماع فرما
ز با عفت و جبرج مهر و کیر یک	لب صفا کشت در پیکر سالاد
زبان بوفل و بایان دار یک	زبان وحدت و نفس بر آب زجید
که مبحث کفر و ایمان خوشه حسرت	ز محل صاحب خرم نصیحت است امر
اگر نوم و لا نمیدر دل از حسرت	هزار مرد بر دوزخ برین بود سمار
ز هیچ دوده سر زرد و کیر یک	کعبه که خمر و سرار در بر بخت است
را لا حرم چشم هزار مر یک	ز هر نسخه در مار که فرا کنم
لب زان و بلب با فر بر بلب	خوشی و غم ازین نفیها سوراخ
بهر خولشی لب عفت و دل یک	رموز حکمت حلی دهد

مرکز طلال و شراب غصه حرام	مناد است ز هر سو که از خواص و عوام
مثنای دل عاشق و شاک چشم بام	فضا عالم است بهی فضا تنگ آمد
که نو بهار خط کمال رخسار بام	همچو روضه کعبه مشکف شد ز لعل
که بهر سحر خضر لعل فدر گرفته بام	فضا نهاده کجاست زمانه میجویی
نشاط خاطر صابم بهی عید صابم	بشت دل اطفال در شب زرد

هم از در بجه امکا نمود صورت من  
 هم از منجه افکنش من شد بد تیغ  
 بکوشی عار صورت عدم رسید از هر  
 ز اتفاق طبایع در آتش با و فاق  
 بناید از دهن باز یک نفس سر و  
 زمانه در کیف عاقبت فرار گرفت  
 در از شد سخت منمصر کنم نغمه  
 ز بانگ سبب در روزه صلابت او  
 نماز شام که از پر تو لوا مع مهر  
 بحجم لکه مرا بشی سر معارضه دوا  
 رسم عمر سی اکتم سهر کر طه  
 از لری زن در رسم اردا معاد  
 بر در لب لباب و نهاده مر غلطه  
 و در چنانچه صد غم نمیکند نادر  
 صد بود پوشه اگر دشمنم در ره نرم  
 چه من طایر آبا نماید از طران  
 بنات میکنم انش که رفت نطی  
 بر آه بر وصال از دم  
 بوبر او نغمه منم پیام از لری رسم

چنانکه عارض خورشید از کفاف غلام  
 نماید سحر بر رحمت بخواب غلام  
 بچشم حاد نه میل فنا کشید لام  
 سود بطبعش صبر بزرگ که حمام  
 زان کلب طمع لباس طوفه خرام  
 چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام  
 زمانه هم کف عدل شاه ملو زمان  
 فلک فلکند عتاد صبا کست لجام  
 بر یک لاله بعد از بل حتم از و فاق  
 فضا بریده سر آفتاب بر لب نام  
 بگرد حظه عالم به سره بهرام  
 در اسر مط کون و مکان کرده مقام  
 فلک ز رنج حسد چشم بفرار آرام  
 و باب فاطم انبک کبود اندام  
 نمیکند به بدن مرغ روح در شکم  
 بر در آب ز موج افکنده صبا زوام  
 که طلع عکس بر او دشمن صبا به نام  
 چنانکه از نظم خواب و از دلم آرام  
 که بر حکایت ما مطلع شود پیغام

بکاه عریده دشنام جزم و بدسوزم  
 چه نازکبست چو بنم کلاه حلقه سر  
 ز اضطراب دلم بابر بوشم مرغود  
 به بنم جرحه چه غورست و در دلم کوبان  
 بدو حسرت اوجام زهر مرغوشم  
 ز زو ز کشتن عفر بجرتم هر چرا  
 ز نازبان چو پیش منند مست  
 ز هر وجه سخاوت مشغول ارکانه  
 بود برات عطای بدست هر فردی  
 فشرده زو و سخا در دل تو محکم  
 بهر عدل زو شد بدو زانو افتاد  
 بخار حلت خیم رسد و بی بنیاد  
 روان جاه تو لعل عالی که در رسد  
 در لوت طبع جاه تو مهر و ماه بود  
 زبانی حادثه که نصافلا بست  
 ز زخم نشتر فساد انتقام نوشد  
 حرف قدر لا صورت فلک حست  
 بهر عدل زو که کمر بچو غزال  
 خلاف فاعده صبا و شیکان شاد  
 که ناکه از لب او لاله بی برد و شنام  
 کلاه نظرم باز داردش زخام  
 چو برسد بخیال لعل نهال سیم اظام  
 از لعل بنگین رشتی فاده بجام  
 که از نصبت خاص و که از طلا عام  
 کینه در دل به مهر او گرفته مقام  
 عتافنده حو فرمان شهر بارانام  
 چنانچه ذات بصیرت چنانچه شهنشام  
 چو ناهار علم در حسابگاه فنام  
 حو زو در رخ پنهان لبام  
 حسد و اندر مشبه ارحام  
 چو در سینه بوسناک و اغفاد عوام  
 ز خبره آید آید بیک دقیقه نام  
 هر زمره نانی که کلمه پنجه لک و دیگر خام  
 اگر بخت نفع تو مهر مشر الزام  
 در لوت حادثه بر خشم خوشینه حجام  
 که عکس فاعده با بزر فاعده در ارفام  
 بخمیز گزک سباست و به اغفام  
 که پروند با بخت صبه باز حمام

ششها بنیزم تو چشم از غم بزم  
که ملک نظم ز فتنم گرفته است نظام  
سز و سجاده ماحر رود رخ  
بدوشم افکنده اینم جامه ز تو دوغام  
همیشه مار دم غلبوت رون هیچ  
بود لعاب لوامع به برام  
بجای شربت مقصود هم جامه لا  
لعاب افروز پنج نو باد اندر کام

سر بر در عهد ما سنان ندارد  
کسی که آب دارد نماند ندارد  
مناد بر سبزه در شش جنت باسی  
که در دو مغلیه درمان ندارد  
بشیر نه سخاوت چنان بود لیک  
کسی که زر ندارد و جان ندارد  
چنان عام است با آب در عهد  
که بهرام آب در چکان ندارد  
ز فتنه نمانی بهمان عیب  
بجستریک ما فلک در حوض ندارد  
مجزولو که از لیسر تنگه سنج  
خرف هم در صدف غنا ندارد  
صد غم از زبان دیگر است  
چنان از با زر شاد است عین  
همه اسر عشقها ز فتنه است  
غلط شده ملامت خانه در نه  
نباید هیچ شیخ پاک دهنم  
که این ساف زنی فلک ماله  
چنان بر خشم و سر که ریت  
چنان کریمه در عصا که صرخ  
کسی که آب دارد و نان ندارد  
که در دو مغلیه درمان ندارد  
کسی که زر ندارد و جان ندارد  
که بهرام آب در چکان ندارد  
بجستریک ما فلک در حوض ندارد  
مجزولو که از لیسر تنگه سنج  
خرف هم در صدف غنا ندارد  
صد غم از زبان دیگر است  
چنان از با زر شاد است عین  
همه اسر عشقها ز فتنه است  
غلط شده ملامت خانه در نه  
نباید هیچ شیخ پاک دهنم  
که این ساف زنی فلک ماله  
چنان بر خشم و سر که ریت  
چنان کریمه در عصا که صرخ

فرا بر دانه برب نغمه رود از	که مسکین این ندارد و فقر ندارد
مکافات علم رزاق خلقت	همایه نفس و فوت جان ندارد
چرا دسبج نغمه دارد زمانه	که هر دل بشکند نادانی ندارد
بدربار و در مشو کام و در زانوب	جان یکب قطره بی طوقا ندارد
بیابا بی کنش کنش هر بن خار	کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان جیت فقر عهد و کریم	کدامین شمشیر غولستان ندارد
زنا فرمایند و ناشکر سرخ	هزار سالان عیب یک فریاد ندارد
کسی هم که حق نعمت شناسد	بدست از شکر جز دست ندارد
بیه در شکر جنبند نداند	که منعم نعمت ابرار ندارد
معاذی باعث خذلان روح است	درین معنی سخن نادان ندارد
بیاید لک این اعلی زنده	هر روح آسایش از خذلان ندارد
کسی که مغلوب نفس است	ز مردم عیب خود پنهان ندارد
که چشم دشمن طعن لب کشاید	همان نفس ز کبرستان ندارد
کسی که داند و ز کشر تواند	و بی آهنگ ننگ فقر ندارد
اگر مومن بود و محروم بود	و که کافر به بت ایمان ندارد
کسی که ننگ کرد کرد بداند	همانا ابرویش جبران ندارد
کسی که بانه بداند بی تواند	مبغوف از دل سمان ندارد

جهنم کفر کو آید ز عیب  
نکو بشود که کشتن ندارد

بود در کتب عدم کر طبیعت را چنان  
 حنه در بر داشتند خلوت و دود و کون  
 نه لا عقد ز فانیست درین روز خود  
 م به کفر تو که فرزند سیم سب و سیم  
 این سخن که نشر زد بر طبیعت خجالت  
 کوشش کبر و جگر میخورد تلخ میکش  
 خلق از فردا برو فردا شتو می کنند  
 فلک آماقا شود زیره قیامت کرد  
 من بعد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بو  
 بسی در آید به برم لکه نشر نامزد  
 بعد از لکشم و طبعی است  
 بعد الحمد ص لرد و عد به بابا آمد  
 در نشر بر شش نضارت در آغوش  
 دم با طبع او گفت با ستم در غم  
 بخت با کوه او گفت که هر لکشم  
 سال بود دشن از لکشم کل با بیل  
 م جا ابر کبریا شرف ذات پدر  
 م جا ابر ز غنایات ازل رفد و نشر  
 م جا ابر بعد بخت نو کبوتر پرور

که خود بر سر شمش اسنادا به کف را  
 محو نیست مگر هم نو خور و ز ک  
 نه لا صبر و سکنت طبع درین زاویه جا  
 خانه کفر تو که تو تو کد انبست کد  
 خفا نقد گفت که و صبر کفر و از جا  
 نا بعد یک شود صاحب نو ملک آرا  
 جمله جوهر طلب و جوهر رو کج کف  
 لکشم جمله طراز آید و انب غالبه سا  
 بر سر هم از خلوت با  
 او کشته بند نقاب فرد و غم بند با  
 لب بکشا خرا کر باز کینه دارد جا  
 هم خود کام زدا آمد و هم بار جا  
 آمد از بر دلا بر تو بر دکان صبح خدا  
 گفت اگر کم نشر ششنگ هم مرا  
 گفت و انم بیجا حاطه رو مرزا  
 که ندارد بدل اندر دولت و شاک  
 م جا ابر قدرت سلا از غلبه شاک  
 م جا ابر بعلامات هنر خویشی سا  
 م جا ابر شرف ذات و انکسار آرا

مجا ابرکنار آمد از صلب کمال  
خانمان که کمالست معور که پیشی  
ناقص قدرت او پرده بخت کفاف  
زب فرماند بهش در سکر طاف کلاه  
و ششم را بود لیس ماه شفا که بود  
و به عقل شود خبره ز آینه و هم  
عدل او چشم روشن آموز مکان شود  
بخت او که بدل نغمه طرازم کدو  
ز لعل زنده خود شش جهان زنگ  
آینه

اختلاف صور از نوع بشیر بخرد  
اگر در سایه عدلت همه افسانه و آ  
تا بهوش نود و ده صافر صبا بر روز  
شام احباب لا طلفت خورشید آرد  
تزو ادراک تو اسرار قضا بر کف دست  
بکه از لطف و عطا غت و در بخشند  
دست آنت که در خضر طلب از دهنده  
کر نکشید کرت حامی اصناف ام  
زهر مار نکه خند چشم بنان

حادث در کشف فقه مدراس  
کوشنا سار کبر نا کرد وضع حد  
به جرات او چهره تو قبول  
نقد ز بند کیش در کره بند ق  
کرد آلا بشم او را غنیمت چون آلا  
کر شود صیقل اندیشه او رنگ ردا  
د جاوید کاه شود کاه ربا  
شاخ طوی شود از رک و غیر مکرما  
در صفت و عدم و غنیمت او نابردا  
که کبریا به رساند بهر شراب ها  
خام معدلت او شود از هر کس  
عالم نشسته فروشی و فلک حادثه ز  
کرد و از پرده دل عاقله دانش مالا  
هم اعدا بر لا غلت خود شنبه  
بیشم فرشتا تو احکام فلک بر سر پا  
عالم آرا در دل دوست و سر ما رود  
رو در ما کرم از سلسله از کرا  
اخب است نشد در عالم منزل آ  
هر کجا عدل تو از ظلم شود بر دل کس



بر لب نکته سر ایم خرد نادان را	ای که از بهر سنا بشر کرب مشکفت
چرخ غم دست در مغلوب طبع با جا	دست جزو لغو از یک از لب غم
و اگر از معذرت غم غم نور و در دا	هر صر کب شمر غم لب به شمار نشود
ر نامه مدح نوشود دست آرا	و بداند فلک ز ابر انکشتانت
هر که از شاد مدح نوشوم و سه را	از لبم حور و بر روزه بناسجند
هر که کج مدح نو بعد ناصیه جا	حام از دیده کند غفلت و حسد اند
لب لب لغو من الهام غلط و حسد را	کمال از لبه فرسود غلط و بجز رنگ
وز غلو سختم نازک او که لایق	کلام از بهر شمشیر چینه ز سر در نشی
بر سر کج معانی معده ماند تا	رهر و طبع اگر قطع کند و او را
وجه کفایت بدست آورد و کر ثرا از مح	عفر انکشت و عکس از لب لاف و کلاه
نابعد در غم غم غم غم غم غم	نامحالف است که صفت بگزینان
مزارع مزارع مزارع مزارع	مادامه فلک در غم غم غم غم

بسم الله الرحمن الرحیم  
بعد و ناله حدود نوش و ناله

وز کرد نا صواب نوبه	کردم ز شراب ناب نوبه
بخشید از کلاب نوبه	مرغ خنجر بیاد نوبه
مانشده بیه ز آب نوبه	در نقطه شراب خنجر آب
صد بار ز شهید ناب نوبه	در وصف مادی خنجر آب
بایم کنه از رکاب نوبه	سنانی اگر در کسندم

که عرض کنم زان مستی  
 که در دندانم  
 ناباوه بخواب هم نه بنم  
 مرد بدم و سج و ناب خوردم  
 چشم دید ز نوبه لقمه کرد  
 هر دو هم زنت بج کن هم  
 صد فوج کشته کشته بکدم  
 دل نوبه کنان و نفس گوید  
 در عهد شباب نوبه کردم  
 در کشور هست عزت انگیز  
 بمیل بفقان و مشهور اولست  
 لب زهره ترانه چند ریزد  
 حس مک بنان چه سم  
 از در که ملک باز گشتم  
 انرا که در تک نوبه روزیست  
 در حالت سم موت کاندم  
 ز اندیشه ملک نوبه کردم  
 چشم صحت با فم ز نشو بشی  
 نو نوبه بشدم که خانه فتن

از نشا رگت شرباب نوبه  
 ز آسب کند عذاب نوبه  
 شاید که کنم ز خواب نوبه  
 از خوردن سج و ناب نوبه  
 از سلا ز زب سرباب نوبه  
 صد بره کشته کتاب نوبه

از نوبه ناصواب نوبه  
 ایملر باد از شباب نوبه  
 که دید کسی بخواب نوبه  
 ز آنک که بی در باب نوبه  
 از ریشش این لعاب نوبه  
 از دیدن آفتاب نوبه  
 ما گفت عیان تاب نوبه  
 عمر شمع کند از شباب نوبه  
 بیدار شود ز خواب نوبه  
 و انرا نکتم حساب نوبه  
 که صحیح با نواب نوبه  
 با شبیه کند خواب نوبه

زین بسر منم و غلت و عبادت  
 از هر که نه اهل شرح بر این  
 کرد همه کوشم و لب به بند  
 کو حور و ملک سوال به کن  
 هر فرصه کنی بنوبه نازش  
 از نوبه ساز تا نکرود  
 مخوشی هر تائب از غرام  
 منت بکه مر نهی که کرد به  
 سه سال ز نفس منت نه  
 سه سال که خجالتش کو  
 بر نوبه مدور کبیه اجم  
 این بسی که با سنی رحمت  
 ما نوبه بهر در دست کریم

این بس که سوال نکرود  
 در کشتن حساب نوبه

این بر زلا و افراط و تفریط  
 چشم دور و دور مر نهی با به  
 با دم کنی و بسجده من  
 و بوی این به محبت  
 سرور با خوشی ملامت  
 از کعبه ما طلب و فاسد  
 با نذر اند به ام صبا  
 کام و ز مسلمات ماسه

بکانه ز ناج کرد تارک	آواسه ز نقش کرد پاس
جان دول منبر از غم نشت	پیر نو نهر کتم چه جاس
آمان صد سرود در دم	ناکرون تمام یک نواس
صد جاک سپرد ام هر دشت	ناکرون بدوش یک قبا
تا کی بشکب در پذیرم	آفات نجوم فتنه زاس
یارب چه عداوت است با من	این کار کتانی کبریا
اگر بخت جان کنی که آخر	ممنون اثر کتم دعا
بادت جفا چرخ بر بند	با نخل دعا
با خویشم چه راز هست کوم	از خانه برون هوا
در ملک فرنگ و شهر اسلام	مسرور اندم ام ربا
تا کی ببان خود به بنم	دست اجل سکنه ما
در انجمن حال رویت	بگرفت ز آفتاب جاس
کر نقش حال نو نکسود	از سینه برون کتم صفاس
تا کی فلکم معشوه گوید	کار و رسم نو کون با صبا
از عشق فلان بیاد داد	سر مایه دانش و ذکا
هر چند که راست گوید لا	خاموشی این رسم دراس
رفتم که بکنج خانه طبع	مهرمنش شرف کتم غاس
کنج کف آورم هر شاید	سر مایه لغت مصطفی
درج کبر آورم هر شاید	کنجسته کوشش انبیا

دست تخت آورم هر شب بد محمده لطف اولیاس  
 انبک بزبان رساندم از دل تا مراغ کنم دلشاس  
 ابر محمد دوست و دلخارا  
 در غم زان و مرصاس

ز شبهه لطف کز لکرام جان شود شیرین نه وعده که کلور کمان شود شیرین  
 ققان ز هر فرودشده غمزه کوسه ز جوش جان در دام دکان شود شیرین  
 کسیکه از هوس زو شخند او مرد بکام مانیان شر ققان شود شیرین  
 و مر که شوق لب او دلم بچونش آرد ز ناله ام و هنر آستان شود شیرین  
 ز بسکه ذوق بر ششم زخمی هم مثل دکان نبرونش آستان شود شیرین  
 روس جود ملک چهره شهادت آلود خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین  
 ز نسبت لرو و ندل او عجب بود که لعل در بدل سج و کمان شود شیرین  
 بیا بیا به تلخ نزن شکر خدیجه که اشک بر غمزه سیل را شود شیرین  
 جان خلد رک در لبه ام شایان که مغر سوخته در استخوان شود شیرین  
 چو شبانه ز نور شید روزه وصال زو شخند تو ام خاتمان شود شیرین  
 لبه جنت اگر خشم بدل کنم مشکو که در مذاق تو نامحبت شود شیرین  
 چنین که شد بزم از زهر قننه تلخ کر ز دم و اور سلسله کت شود شیرین  
 ز قضا ابر عطا بشم کلور شام شجر لب عطا که هر فک شود شیرین  
 ز نوش و بار و لطف عجم او شاید که ز هر در و هنر شمع شود شیرین

بر آستانه طبعش کج که سجده کند  
 جوهر با طعنه کلامش بنزد او نشد  
 زهر ستم شکنج از جلالت عدلش  
 بعد ساعت عدلش فرط آرایش  
 ز کشت عیش نو کرده صرودش  
 ز افق عهد نو کرد دفن کوشش  
 ز نور شمع جلالت که می شعلات  
 اگر نه مصدر زان بود چگونه قضا  
 زهر جلالت نامت که وقت بهوش  
 عبارت جو در اندیشه و میرابد  
 شایل تو جو در دل در آورد ماج  
 اما حید صفای که ارشادش تو  
 منم هر چشم تکلم طرر در افش  
 جو شسته بر سر افتد هلال نظم  
 اگر بگویم منظوم نظم خود سخم  
 چگونه شبرین کرد و ز شکر و دل  
 کفام قافیه سنج ز لالت سخم  
 روح حسد و ازین قند مار سبب دایم  
 ز کفتم دار بر شبر از کشر منم

ز نور ناصیه اش آستانه شود شبرین  
 ز نقاب نوسن او ناعنا شود شبرین  
 در مان رحمت کند و مکاش شود شبرین  
 بچشم اهل تبحر و حیا شود شبرین  
 که بقیه در شکم ماکاش شود شبرین  
 که خواب در نظر با سبب شود شبرین  
 هلال انحراف مکاش شود شبرین  
 لبش زرمه کند مکاش شود شبرین  
 جو در خیال در آید بنشین شود شبرین  
 جو شکر قلمش در مان شود شبرین  
 لباس بر بدنش خرم مان شود شبرین  
 بنشین عفرط طبعش شود شبرین  
 در آن محبت انس و جان شود شبرین  
 عجب مدار کشر طبعش شود شبرین  
 ز چاشنی که در لبش شود شبرین  
 ز ملک غلبه می جانش شود شبرین  
 سزد که قافیه شاکش شود شبرین  
 که کلام طوطی هند و سنا شود شبرین  
 کلام بنظر اصفهان شود شبرین

چو در سنا لبم بخت نمود ز نام تیر  
ز نیز کرد بخت فک شود شیرین  
چنان بدم خود سنا ز نام هر ارشد  
بکلام ایا حسد و استا شود شیرین  
از لاجات اید جویم از غایت نو  
که لب زدم نو ام جاودا شود شیرین  
و چه خوشتر بجو ز بدل کنم که لا  
بدرخت نو دو کام لب شود شیرین  
نخم در از کشید آنقدر کوهی  
که کام ستم از نو فک شود شیرین  
همیشه نادم بخت و کور ایاک و فاق  
ز نعل زدم نه در سنا شود شیرین

حدیث تلخ دما ز دستا نو ما  
کجا بتر که رفت لب شود شیرین

از طغی فلک نوشته رسم  
در زلف صبا بداد در دم  
از دور بر نوسنی فلک غوغ  
زاگونه که شعله بپشم بزم  
بر غنچه سبک رو در بدانت  
کسر خنده ترا بد از بزم  
ناز سربلبل فغانه بر دواز  
ز لهر گونه که نشیمن بکلم  
از کام شمرده خط کفار  
بر نقطه نوک بپشم کز دم  
کرد از نوشناب دام از آواز  
سبرج و چه خوشتر بکم  
هستم ملکی دود و ابر  
ز لهر راست رو بر که طبعی  
چشم و فک روش علم کنی دم  
اول قلمی ریاض طبعی  
را ندانم بک لک نفسم  
بعضی فک لبش استا بود  
آخر چینه بپشت هستم  
نه نشست کمر بخت خوشتر  
جام نهر از شراب صدم  
در یار بر معانی از طلاطم



در چشم شکند بکاه حمله  
 چشم آتش طبع بر فروزد  
 ز خوان زبانه شراب برشم  
 بر خاک در طبع او  
 که آن نبطه ضربش  
 از آب سخاوت خوشه برده  
 عفر بهرج خود شتاب  
 و ادضفت بده که موند  
 مان شرم مکنت شارب خود کو  
 صد فوج معانی از تضاد  
 طوبی طلبه روح همزم  
 انکور به پرورد بطارم  
 در بار محیط در تبسم  
 یک در به آفتاب مردم  
 نوک زره چشم درخت کندم  
 هشتاد مبارک کنه کم  
 معنی و عبارت از نظم  
 کو با شر خود در تبسم  
 شایسته نور بهرج امروز

ار خاک بجا بنفردم

اگر طبع بر آگاه  
 هر دو در بخبر بر جوامه ندر  
 طراز حلت جاویدش از دایلم  
 ستودا که عنوان نام  
 ز هر ضرب نو باک از عبور بهر خطا  
 ملک مضاعف اندیشه فضا و قدر  
 حدیث روشنی هر نامبر زهنت  
 جو هر کامش راز شک به نور  
 بعالم ملکوت محشر راجع  
 ز بهر شقه بکدام کوهر شایع  
 که بافت باز و راد صولت الیه  
 خود او تصور نوشته جم جابج  
 جو زمره ملکوتی در محیط و ساجع  
 قبول درد نو الحکام امروماج  
 بعد از کذب جو نمیلها اوج  
 بخنده گفت ز هر ایله و کراج

منم فنا ده بصد رخ از حد رشم	ز بهر عرشه اندام و چهره کایه
مندان ندان بسیجا و جهمر	لاکچه چشما رو تو خفیه میجا به
چو خلی را بر تو انشم زود هر شوند	سند که دود کشته غیر ما به
در مینکه آه بر خلی تو نایه اندازد	همچو عظمه بگرد ز ماه ناما به
ز حسن عهد تو مشکله لوح خواب خیال	شود نکاشته از شکله را کرا به
خود جاه تو در تنگنا رخ مردم	فراق نامه زوبه برک ناما به
چو ظل جاه بر افام هند سر فلک	بدون صفر کشته رخ خود نجا به
فلک رشم تو باروز کار بگرگشت	چو پاکباز رخ ز تا تو آ ما به
سر و عایر سه زاوج غزل کلک	در آستان خیال تو کرد کونا به
ز قنبر ز من و ندان مینا به	منافقان کلا و ما به

زرقضا فضا و قدر شنید  
بر افتا کلا ساز ما به دجا

رفتم ارمغ ز در عرشه شتاب رفتم	مانی شتاب از طبع صبر ز رفتم
مشتاب ارمغ دنیا که بگردم ریم	کفر از دور دو عم در مشتاب رفتم
ایها الناس بگو صبر مبارکبادم	کز صبر خانه تر در دم جا رفتم
الوداع فرم در کشته بهوشی است	کاینک از خویش سو بر رشتا رفتم
در دود و دشتی دلا از دغم در شام	مارا حمله سلیم رفتم
تا حد وشت محبت که قیامت کاه لفت	پیش رو رخ دل مرده جفا رفتم
چو سم که به سم طبعیت	رک ابر بر کشودم که بعونانی رفتم

ارز و گشتم و خشم خورم و عزت کردم  
که حکومت همه عدالت کفر که من  
همه ما نجه حسرت دنیا دیدم  
کس غنائی نبردند در نه منم  
حضرا اگر نب قدم مزن و کوشم  
بار کوش با بجم رنم و عجب کردند  
من کجا شکست رف و بولش ز کجا  
آفتاب آمد در زیر سرم بالکس  
صفحه منم از لعل شمع خلدن که در  
هر کجا خون اندوه تو مرا بشنیدم  
منم لعل سر زجا کشند که با نفع گفت  
سفته لم لوم هر از منم بخ لا مغشور  
از در دست چگونم بجه عنوان رنم  
بس بدو از منم سر که در نه کعبه نیک  
دل و دین و خد و دینش دنیا باز ده  
آدم نغمه ک از لب امید و باز  
آدم صدم و شام رنم بشنو  
آدم صبح و نیک بجه در روز  
هر کس زهر بکرید که رنم ناکام

نه در جعد زوم نه بر حش رنم  
با و محمود و همدوشم سلیکا رنم  
چشم ما تم کس کبر و سلیکا رنم  
تا در تنگه در سایه ما رنم  
رنم آخر بجم در نه خد لا رنم  
بدو کبر معنا ناصیه کوش رنم  
نیک رنم که نه کافرنه سلیکا رنم  
خشم نجا ک عدم از حشر جانانم  
سحون سماء غم الوش رنم  
جسم از دلو ک کور در نه رنم  
بدو خانه جلاد غم لخوان رنم  
که بدو نه لعل در صد کاش رنم  
همه خوف آمده بوم همه حش رنم  
آدم ست و سر اسیم و حشر رنم  
نا کوم ز در دست بشا رنم  
در رک و در لبه دل هر چه در رنم  
که چنا آدم اینجا بجه عنوان رنم  
شام خشم مانر از خاک شمشیر رنم  
دشمن خوش نخبه بدو کرنا رنم

رفتم و سوختم از داغ ملوغم و شد  
 منم لکر قطره که صد سینه و دل کرم داغ  
 منم لکر لوف بدروز که نارفته بمصر  
 منم لکر غنچه بزم لاله بر باغ  
 نور پستای صبح طربم لکب صود  
 رفتم آهسته و بآهسته صاحب دل میداند  
 مردم از کبر و کارم نیستم شید  
 از بر لبای دل سوختم و غیر علاج  
 باز در پهنم آن روز چو فسق شکست  
 منم لکر شکل روحانی اندیشه غذا  
 منم لکر شیر خن صبد که آهوی کرم  
 منم لکر سوه از زلف بستان کمال  
 کو هر نیت کج ازل بودم لکب  
 بودم از قدر روح در درو و بآ  
 فرجه بودم حلقه شیشه ملک صفا  
 چشم صاف زلفت چشم بود و بآ  
 رفتم آن در بآ مقصود و بآ بچو ملک  
 فو و عریانی نجم بدید چشم جف  
 آخر این که نو لکفت که در کتب فسر  
 که جگر سوز نراز اشک پستای رفتم  
 ناز ناز که غم غلطیده بدانا رفتم  
 تا بر لعل آدم از چاه بزم آ رفتم  
 خنده بر لب کرم و سر کرم رفتم  
 که غم آلت نراز شام غم پستای رفتم  
 که دل آشوب نراز غمزه جانا رفتم  
 منم لکر فوج که هم در سر طوفا رفتم  
 بدر بوته و لعل بر لب رفتم  
 که بنام سحر رفتم  
 نه در آب زرم بر اثر لب رفتم  
 که جو موت لکبار و اما رفتم  
 که بدست و دهنم ذابقم از آ رفتم  
 رو به بآ عیانی جسر از آ رفتم  
 کو کشتیم بره سیل چو کان رفتم  
 مار کومان بکجا بر سر سدا رفتم  
 چشم ناستار نطال و بچا با رفتم  
 سر کوه بقصد و تابان رفتم  
 که در سندس و اسنوف و رضوان رفتم  
 دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شعر و زردم و زمره رفت آنو نادم  
ز لرزش گشتم به ببال دل خوشی بدم  
عبدان طایفه لرزه که با شربیان  
راه مجتوبه و فرما دیم آمد در پیش  
ناخن شسته زاندم برک و رنه سنگ  
آتش زخسته و زناخ به بیدم برسم  
اینهمه رفتم و رفتم که ششم دم کز  
رمح و کبر از جنگ و کرم دم در  
آهسته بختیغش با حاکم گفت که من  
با و بچکان سخاوتش نصیب گفت که  
طالعش صبح ولادت که در دین براد  
هر که اندیشه خلق دیم از چار رود  
این جواهر ز نثار گزینم رخ  
دارم این فایده سارم ز خاک و رو  
بکده گفت یوسف بر احم طلق  
بک اندیشه ز پر دواز شکستم صبار  
السلام از ملک الوش رو داد و  
بخت و گفت که از مو که خنجر  
و ادب در شرب بدوشم قدر اند

جاسم می شدم و صورتش رخا رفتم  
در لبش عکس زلف پریش رفتم  
نهبت که بر خاک شهادت رفتم  
رفتم از سبلا و بکلیت چو آب رفتم  
کون غم در نه با سون بچلان رفتم  
سر قدم ساخته در خار بچلان رفتم  
به تقاضا ز زلف از لبها رفتم  
بکشت دگره چینه خاغان رفتم  
سوح در سوح شکستم چو آب رفتم  
سوح در سوح شکستم چو آب رفتم  
آفتاب بکف انبک بچکان رفتم  
خبر صبا بر در و سبیل و بچکان رفتم  
کسر نگویم بدربار رفتم  
نبرد رفتم به بناسلم صفای رفتم  
هر قدم بر سر صد چشمه چو آب رفتم  
نبرد رفتم که بهوشم سخاوت رفتم  
خبر ما را طایفه ناظم رود رفتم  
کرنه از نازک او ناسم کز آب رفتم  
نثار نو و تقرب چو دوان رفتم

راه تغیر جو سودا نورغم بکنم لکن نیرنگ که بگویم بچه عیون را رفم

راه محمد بن نثار و سپهر و ابلا

نیت را هر که نوال گفت بیانا رفم

کجا محسی شود بانو همش نرگسی	نوح چشم عالی چشم و سنا نرگسی
بغضه باج گرفته ز پوست اود	اگر چشم نو بود کرشمه دانه نرگسی
فنا چشم یار و دلک عشق گرفت	ز پشت یار بر آرد سر آینه نرگسی
غبار سبزه خوسه بغزه و زودخت	و کرمانه شاعر در دکان نرگسی
سنا و چشم و سبزه چکاه بهشت	اگر نرگس نیکو یافت و سنا نرگسی
نکرده جرم و از غم بر زمین بیند	ازین صفت شده مقبول و سنا نرگسی
بالم آمد خسته و مرغ در دلف	ز جهات ناشی کردند شاد نرگسی
کبر شراب و کبر شربت بغمه خورده	ز جام لاله که شوخت و ناله نرگسی
محسب لب باغی لبک مجسمه دارد	نهالک بر سر هر مو بر آتش نرگسی
عروس حمله باغی از جرم سپید	کشته مقنعه بر کرد و در از لعل نرگسی
نبانی طعنه سوسنی ز کام چشم مرد	اگر نه زود رخساره در میان نرگسی
ز لاله کرده بغار نفی و خوشی	در لاله نهان زود چنگ بار غم نرگسی
بیا خشم خوشتر در رحم کمر بود	که سست شمشیر لاله ز پوست نرگسی
ز بسکه نیت بخود غلامش آرسنج	نهالک در نعل لاله سره دانه نرگسی
لاله طعنه بغمه ز غم سیراب	زود که آتش لبان چو ران نرگسی
چشم ز سبزه سبیل هزار شب دارد	اگر چه خست خورشید لب نرگسی

کشف ز هر سر و شعله بگر عجب کند  
 فراست چمن است هر تب خزان  
 لباس خضر پوشیده عاس بار کرد  
 سم که دیده که نیش حب بارین  
 کس ندید با عالم ما شمش نور افشان  
 چو غنچه کبیر از زر کنه ارغوان که در  
 کرمه افشاح حلاوت ساه سم  
 خجالت سایه بر دباغ افکند  
 مکر ز نعت خلقش بهار خواجه آراست  
 ز بسکه حرد ملک دید بر در شمشیر  
 اگر بخواب به مینه خجالت رفت او  
 صبا ز حجاب او زخم سرمه بر رسیده  
 اگر بچشمش فی المثل شجاعت او  
 چو عکس لاله زند با سیر در آب نشین  
 بعضی باغ ز کعبه دانات او  
 اگر بدست کند کرد سلا او  
 ز بهر کوشه دستار جاه او که ن  
 اگر بنامه عظم سلطه آموزد  
 سبنا نوجوانی سبز یک دیو دانه  
 که به فتیله بفتح بوستان ز کس  
 سمند با دره سبزه و ستار کس  
 مسعد و بدشتانی ز کس  
 کند شعیبه نعلب استار کس  
 مکر گرفته ز جرم طبلت ز کس  
 رساند بر در و در و انکار کس  
 که کیم نیم در ز رش و در و ارمان کس  
 کشی او فنا در سر مغرور و کس  
 که چشم در خفته بر محض دستار کس  
 سزد که رویش از خاک ستار کس  
 کلاه کوشه رساند با ستار کس  
 مکر خجالت در شرم خفت دیدار کس  
 و بد نهیب که سر و سهر دستار کس  
 چو شاخ مد کشته خنجر از میان کس  
 بدوشی دیدار کند کیم شاکستار کس  
 دکان سرمه زدنی دیدار کس  
 بز آفتاب کل آرد ز زنده کس  
 بدست فوسم زخم بشکند کس  
 ز خشکیت خضر خرم و جوان کس



کند سجده بر نشی برکت باغ اگر  
نجوم ثابت و ستاره بر توافقتند  
چشم خورشید با خورشید بر آورد در صورت  
دست فوج دل که بر به که است  
اگر ز لذت مدح تو آکبر مایه  
ز باغ لطف تو گلها دردم مرصعند  
چنانچه به نوبت گرفت باز بر نشی  
نغمه جود تو مخصوص چشم جوان نیست  
شباب تو ز لب برون چمن  
سار را ز لبت چهره چشم  
نظر به بخت خود کشد از لعل روان  
دیار خلوت با فضا آنجا که خود  
بدون بغیر تو مینا کجا خود چند  
ز دلی بر سر دسار و زین خاک کشت  
ز باغ مدح تو در شیرکان خاطر  
سند که در بر خجسته مجلس نور  
چو مجلس نور گلها کمالست  
برین چشم نظر بر کن هر از میان او  
تبارک الله ازین باغ دلکش که درو

نشان دهر که بچند کس فلا ز کس  
اگر بپوشی کفر از باغ آستان کس  
اگر طلب کنی از روضه جان کس  
بجا آب ز فوار زلفش ز کس  
بجا چشم بر تو آلود ز کس  
فضله چیز ز کلام کس از کس  
که جاست نامش در اسرار کس  
ز بار ناله کس از کس  
زبان گلشن از لعل کس  
ز تیغ لاله برون آید از کس  
سفید بر رخه در بد و غفلت کس  
بلبل بهریم گلشن ز باغ کس  
ز بوی جامه بوی کس  
که سر بر آید از حب آستان کس  
بر زدن ز شوخ کفان کس  
که کون دامن بر کس کون کس  
بدامن ارچه کس از کس  
و میبوسند در کس کون کس  
بجا رنجان بجان کس

نسیم نسبت مدحت گفت دغنیخه او  
 ز بسکه داشت ز خلقت امید غوغا  
 بنیم مدح تو همان بعد و باز او  
 ز بغیر نسبت مدح تو ناجده از سر  
 به بین که از غنیمت طبع من مجلس تو  
 بهند کوشش ملائیکای زکریا  
 ز باغ طبع جو چشم بهر سار  
 و کر نه چشم بهد از آفت حشر کسی  
 بشهر مدح تو آید کاروان کسی  
 صف فعال از سینه جو منیر با کسی  
 ز نسبت پارسا را در اسرار کسی  
 چگونه گفت ز دنبال هم روان کسی

و او را سال فوت محفل طراز سوز با  
 تا از سال کهنه گشته بهر تنیت  
 از دور دروازه نوروز نامه آید  
 مرا بوالفتح آفتاب اوج غمت تمام  
 گفت به صاحب صنعت لکار عالم  
 چه گفت در باغ عالم گفت نه ملا کرم  
 هر معیار کشر از ایشی بعد مصداق اسم  
 هر گفت کاندیشه مادی هر مفهوم آمد  
 چه گفت بهر دستا ز کیش و بر احباب تو  
 در سماعند از صبر بر خام آت اسرار  
 نه فلک محصور با او در حصار مدحت  
 شاخ ناکه کشی بعد غیب بلندت با عجا  
 تنیت کوان عامت قیصر و فقیر با  
 جلای در ساحت سال فوت محصور با  
 همچو آرایش بازار عمت سوز با  
 این مبارک نام یارب تا ابد مذکور با  
 آسمان گفت آفتاب منم ملا خور با  
 ز من گفت چشم منم چشم تو مخور با  
 در میان کو دوکان چه گفت مشهور با  
 جلای بر ابران لعل نسبت سطر با  
 نوحی و نبی هر که گفت از بغیر از نور با  
 خرد و نشر لفظ و معنی از دم از صبر با  
 با غلط کفم فضا را لا تمکان محصور با  
 طارم که ن شکر از خوشه انکود با

قیفه شمع ز کشت دستگاه  
 عالم عشق که مالطس درج آمد قدیم  
 سیه خفته نیت سحر عالم پرورست  
 عالمی سب ارج از عالم که اورا مایه  
 در محیط عشق موسی که جوش وایه  
 عشق از بار بجه در زحر اگر کشیده  
 مدح لای مشکاف لا تکلف مدح نو  
 سایه شمش درایت چشمه شاپور با  
 ای او بهشت و وقت او حور با  
 دامن در بون بر کف سایه باد و نوا  
 هم لا با طلس عدل لا مهر با  
 لجه قرب لا هر روح که طرد با  
 شیشه مره شکن بر سر فقور با  
 رایت اندیشه روح الغد منصوب با

چرخ عارضه اندیشه و فکر  
 ساق کوب بر کبریا سبب نامحسوس

کمر بصیرت کمال و سوسنی در آدم  
 دست چرخ گرفته مسکری در آدم  
 باشد هر بول در دل رهبری در آدم  
 ز تار سه بطرس بر همین در آدم  
 در گفتگو سر نظر در آدم  
 شرم آیدم هر موی بدین در آدم  
 با آفتاب دست بگردن در آدم  
 خنده بناغم که بخوشی در آدم  
 صد لاف و ریش برین در آدم  
 بر شمس که شک بخاطر کوه در آدم  
 روخت کرد باز بوی در آدم  
 کمر بصیرت کمال و سوسنی در آدم  
 دست چرخ گرفته مسکری در آدم  
 باشد هر بول در دل رهبری در آدم  
 ز تار سه بطرس بر همین در آدم  
 در گفتگو سر نظر در آدم  
 شرم آیدم هر موی بدین در آدم  
 با آفتاب دست بگردن در آدم  
 خنده بناغم که بخوشی در آدم  
 صد لاف و ریش برین در آدم  
 بر شمس که شک بخاطر کوه در آدم  
 روخت کرد باز بوی در آدم

آینه اصالت خورشید و ماه خود  
 در هر صبح راه زانرا کنند چو فر  
 هرب هزار غلغله بکلم طواف  
 ما خواب عاصد مدد خواب غفلت  
 بخت نیست ار که سود باده شش  
 کز آن که بوسه کند آنک دلبر  
 خفته رخس و ما ای کرم هنوز  
 هر که که جیب دل بد را نم زود و درین  
 خورشید بگویم در آید  
 هر که که آورم کند رو فرو در نظر  
 هر که که ناله کنم از لاشه زکات  
 هر دانه گهرم بخت در آورم  
 امید را شکنه سروی در آورم  
 تا خوشی به نخطه شب در آورم  
 از زر نگاه فتنه بامه در آورم  
 با قوت آفتاب بهانه در آورم  
 رویش سپاه کرد به بیزن در آورم  
 رخس که سر بدانه از زن در آورم  
 ز تار هر خجیه بوزن در آورم  
 ز لاشه کشم کند بگرد در آورم  
 گلشن ز سلا و دبه بدامه در آورم  
 شنبو ز بیلک از زن در آورم

ارطغرل آمده بخت مدد کند

کافی عجب لب قدسش آورم

نو بهار آمد که افشاند چو سی بار گل  
 بسکه طبع کائنات از خمر آینه است  
 بعد از نیم از فیض رنگ آینه ز فصل بهار  
 از نهال قامت خوابا در بوسه رویش  
 مشه تخت لا یزعم و کتب بر که رسد  
 در چنین فصلی که از فیض بلبل نو بهار  
 چشم وصال عام ریزد خسی و بخار گل  
 بر دانه باد آه مجرما از دانه گل  
 خانه نریزک ریزد بر دانه و بهار گل  
 کز بجا رخس ریزد در دم رفتار گل  
 بسکه از بذل چشمه کرد به بختار گل  
 در زمین شور مر و بد زنگ خار گل

که چه مستغنی بود عاشق ز فیض هر هوا  
 شد بد از کلبه صفت و در کلبه از فیض هوا  
 سایه کرد در بیع زن با چشم کل از بیم  
 منور عالم سطر کرد و کو با سکنه  
 کشتی آفتاب اکبر شاه کرد و ازل  
 کربا از رزمگاه آورد در آید در خم  
 خلأ و کر نوبه فرما کنه کار نشود  
 جاه او بد است و چشمه خورشید گفت  
 کر نسیم باغ لطف او و فو در محرم  
 جوهر اول طلب کرد از ضمیر او بطل  
 در کلبه صفت با لطف او چاه پر شد  
 شهر خلأ و عجب شهر است مانند زور بود  
 غم او که ماغبانی در هر کوه و نوب  
 ابد از اندیشه عدل صلاح اندیش تو  
 از دماغ باغ کفایت به شمس سبیل تو  
 که زلفا کو هر صفت رود بکل از آورد  
 در ساد و در اعدا تو ملک بر سر زد  
 که زلف طبع رنگ آمیز تو کشتی طراز  
 بدو صدم رود و ارکان کجا از یک نبال

برزد از نور کاشی مردم و دیدار کل  
 بر دما بر غلبه است انگیزد از هر نار کل  
 چرخ کند با این رطوبت سایه بر دوار کل  
 از ششم خلأ و در ششمه لطفار کل  
 بود خلفش کرد از خواب هم بدار کل  
 باز دما نشی خنجر حله در خواهنش ز نار کل  
 از لب نایب و در هنگام استغفار کل  
 پیک از باغ ما بگرفته در مضار کل  
 بر دما مانند شاخ از رشته ز نار کل  
 مهر و ماسه پاسب بر نعل که بر دوار کل  
 از دم عیب شود بر مروت و بیمار کل  
 دهد و درمان و طبیب خسته و بیمار کل  
 که شود خنجر آفتاب اندیشه سبیل کل  
 بر زین بند و ما غار بر اسرار کل  
 که ز آب چشمه نغیت شود نمدار کل  
 که ز فیض نسیم صبحم مرار کل  
 رنگ نبوغ بر آرد بر سر و سنار کل  
 از زلفیت خرم و خدای بهر کل  
 بر خلاف رنگ و بوم بر سر و دوار کل

در دل صفت که بود زین شعر  
با خشت کردن بر طشت از نمک  
که ضیعت مایه آرایشی بسند  
باد اگر با فرق لطف به عالم سرسد  
مک در عهدت بخند از هر کل جبهه رود  
در دل شک شهید از نشاء عهد  
تا در افتد بکند برت به آفرین تو  
چشم ز لطف آری بر جالبین فرس بهار کل  
که نیت بگذر خاشاک رصوا در  
جلو کنم در روضه ناحول آیت فعال  
ز اهدا بودر لاله از هر کجایه مایه  
رجه ابر طالع بر ورش باد امید  
و در کلب بر سر زده که از دلم با آفر  
جنت از کونین و باغ حسن از رخ نه کرد  
عهد را در بر کن که زلف و چهره حسن  
و او را با غبت ده دل فرور کاند  
که باید نور خورشید ضمیمه چشم  
در سر دو وصف لطاف نور زبرد  
در فرا جشی نباید خشک به جم خرا

از چوب زد و نشت در رم و دینار کل  
چشم دل بلب کند الماس را افکار کل  
آفتاب آسا شود بر چشمه انوار کل  
صورت حسا و در آفرینش دستار کل  
مار و کاه عبادت بر سر بیمار کل  
روید از بنگا ناک غنچه و سوار کل  
انبر غزل در باغ طمع میکند تار کل  
از به آرایشی تابوت هم بردار کل  
سوسن و سنبل بیفتند بجا خار کل  
از فروغ چهره بابت کند ایثار کل  
نامر آلود آوریم از خانه خار کل  
شت خشم ناکه فتا به برفت کمار کل  
شت خشم کرد که نزار بر رستگار کل  
هر نگاهش باید فرست صد غم دار کل  
میفتند هر طرف بر خواکاه مار کل  
خطه در آتش زند چشم غم آشوار کل  
راز بافت عبا از پرده عجب دار کل  
بلبل طعم بجا رفته از متعار کل  
کز آب طعم فرست که در طوبی دار کل

بے ترغیثی ارچه در خویا مسلم باشند      کر نبرد از حسن طبع مایه در کار گل  
 آنکه بر کج از ریا خیز جوهر اول ندید      کوهها در باغ طبع عینیه و بشمار گل  
 ناز مبداد خضر در کلسی عالم شود      سطر مینا اساسش باز من جوار گل  
 . . . . .

. . . . .  
 از صفای جوهر و عطر نغمه ساز گل

که بدل خوشم عنود مرچه غمینه      بے غم ارشاد بود مرچه غمینه  
 آنکس کند دل جل بکس نیم از غم      غم نغمه ار در فرود مرچه غمینه  
 آنجا بودم بدیده کمال رخ      مرد کشم که بود مرچه غمینه  
 آنکه گفتار در بر چشم آنکس      داغ ملک سون بود مرچه غمینه  
 آنکه خرابم ز بر سر سینه موهم      بوبر عدم که نشود مرچه غمینه  
 که دم دل به نود سطر نایب      سطر اول نود و مرچه غمینه  
 خواب نترس خوشم بعد در عدم از غم      هم که جان بود مرچه غمینه  
 گفته ام اندر آنجا کفایم ز ناز      گفته ام که کشود مرچه غمینه  
 خشک و نرم در دمان داسر سینه      کشود ارچه در مرچه غمینه  
 عذر جفا بر تو نیست دم فریاد ارج      که کلامند از نو بود مرچه غمینه  
 مدح نقد و صاحب نذر آرام در غم      که همه صاحب شود مرچه غمینه  
 و اور عاقل که گفته گفت زعدش      نایب که غم و مرچه غمینه  
 در یا کوید که که بعد سخا لیشی      مایه نقدی نود و مرچه غمینه  
 گفت قضا اذن کرد به نشر      قدرت خویشی از نو و مرچه غمینه



جو غم کو بد کہ کر بگاہ نالیش  
 عجز و جبر آن بود مرضه غمینه  
 که طلبید بر لای که غم هم نشی  
 رنگ شکسته نمود مرضه غمینه  
 که طلبید بر لای که پیش درما غمیش  
 نافه معنی کشود مرضه غمینه  
 که طلبید بر لای که در به سالی  
 تک ادب کرد بود مرضه غمینه  
 فاقه کم یافتیم مکرر بسیم  
 کرم فریمک بعد مرضه غمینه  
 مانع ناکه بلاست و کره

طلب رفته بود مرضه غمینه

چیت لک جوهر مدایت فتم  
 آسمان سوله وزین سکتم  
 قوس آینه رود روشن دل  
 رند ز دل بسته مویر زردم  
 سوزش در چراغ رشنه  
 ریشم اشک در شبها سوزن  
 کردش نابغه و سبالت  
 ساق سمیت بار ناکردن  
 چهره و سنان هند در دم قصر  
 از خم کبولیش چکد روغن  
 چرخ زر قلب شاه و دنیا  
 چرخ ناریک بر فغش روشنی  
 نورد باد حرست  
 کماست جوهر تاجش  
 نورد است حرست  
 غمت تاج او بیفسر ابد  
 که از زر شود نس دانه  
 جوهر تاج او بیفسر ابد  
 جل طاعت سهیل بمن  
 جوهر تاج او بیفسر ابد  
 در فیه جو کو هر غم  
 چاه اشک گاه سبز و گاه سپید  
 چرخش روز نیره شب روشنی  
 کبوتر نور چون مریم  
 ابر لبش چرخ علال چک زن

هم ز باد صبا خود جوش  
 ما هتا بست بر درفش کلاه  
 برخه اسنوا کند حرکت  
 قعب ما هتا ب او آید  
 که کله از میان تاج خود  
 زند کاشم درون شب کر  
 دسته باون طلاست و بل  
 کاهر از دانه را رنگ باز  
 هم شکفت در مصیبت و دور  
 شاه خیر جهاز زر بر سن  
 راز دل بر زبان چو آه دارد  
 چرخ بخلوت زمان بچیند  
 مغنیشم روح موسی عمر  
 صوفیان کرد نشسته بدو  
 روز بر هم نشسته در کاه  
 شاخ گندم که دبد خسته زر  
 چشم نمرد تشی نفساید  
 چشم شکر مشربان هندستان  
 با همه حدت و حرارت طبع

هم ز برق صفا سهل بمن  
 آفتابست برق برانم  
 آفتابش صحرای خروجه بهمن  
 نرف آفتاب او ایمن  
 بر فشانده بفرقه اردن  
 دبه با نیش کور بر رن  
 سون لک بر که نشت در باد  
 سجه او بخت از کرد  
 هم بر هند سن در در و بهمن  
 بر سرش روح نور ساید طبع  
 مستقیم اند زبرک و کون  
 راز بیرون فشانده از دور  
 صورتش نخل داد بر این  
 همه سوج خوانی بار بخت  
 شب کف دست و پا روشی  
 انیک از بزم شسته به بر روشی  
 زنده کرد و بکا بدش سر دهن  
 حره ز نار و چوب برانم  
 دانشم بر خود ز آب دهن

خمر از سنگ آسرا باشد  
شاه چین و حبشی غلام اند  
ز لهر نوشت عهد

بلبل باغ عسر و غم او  
مخ جاهی بی زبرد حکم  
بگذراند چو رشته حکمت او

عدل او را بعد از شمشاد  
نطقه دشمنش بقلب پدر

هرگز لطف او جات دهد  
خاطرش بجز بغیر و مبر

تا ارا در بوف جفا رسد  
وطن آستان جاه نوباد

عباد او همچو مبارک باد  
برگه علم است خلعت لطف

نصب و درخت او مرآت  
ایر بخار حرم حمت او

بدشمر عدو مادرش لیک  
زبان خنده از کلو کرد

که از خوف و بدن خورشید

زبان آرد میکند  
دور ازین آستان اسیر محنت  
بد یار نو ملک چین و ختن

نزد نقه بجز شیون  
از بدختان گرفته تا بدکنه  
آستان از ح سوز

که بسنج سهر نادرش  
علم پیوند نادر و بعد کفتم

نوبت جاه که رسد بکفتم  
کوهرش ستر غیب است

تا طبع بود بهلی وطن  
تا نکر دست جان سفرزید

بر طراوت نور و بهمن  
رسد نوبت قبا بکفتم

غزل نخت ختم او دهن  
عطر پیرانه و سر چمن

شام عاشق بود سحر و غم  
خنده از نریم غیش شاه نریم

خنده تا فرو کرد نادان

کره و خند اش که ارسى عمر همچو اعداى پادشاه قلب شکن  
 همچو انگشت پنجه خورشید صدها شارت کند پادشاه رزم  
 جوهرش در جرم خامشاه ماه نخب بعد چه بساز  
 شاه اکبر هست ز کیش  
 ندر خورشید و سایه دولش

قصاید

ابر دل را بزن که از دلم	بغیر سر فرستاده
ایستم در تکرور خلد	بمضیق بلا فرستاده
ابر غلط سیر کز قدس	بسیر فنا فرستاده
ابر عوسی که بر حلقه خوش	بدو عالم کلا فرستاده
کوشش کنش تا بگویم کز غیب	چه گرفته کجا فرستاده
آمد بر نام کون معنی یک	بعدم زودا فرستاده
صورت ماند و نف ما کرد	تک مردم فرستاده
آمد بر مسی ز اسناد	روح را با اسناد فرستاده
ابو که نشسته اسر ملک	بسیور بلا فرستاده
کنه رفته که مصلحت نکند	بشکنج دوا فرستاده
هر کجا بجنبه بوسی رید	بقیصر رجا فرستاده
هر کجا غم از بر چید	بزمین عطا فرستاده
جابر بخور و نیاز و کبر دریا	بدر کبریا فرستاده

در مقامی که عشق مر لعل زد	عقل سلیمان عصا فرستاد به
هر که از طبع هر زن سوزد	بیشم ارض و سما فرستاد
تحفها بهر شهرت انگریز	بشمال و صبا فرستاد به
بغلط شهرت سلیمان	بدیار سپهر فرستاد به
نغمه زهرین سوز لاف و کذ	بسپهر و سما فرستاد به
هر چه بر دوشین ز کعبه مدنی	بصنم حانها فرستاد به
هر چه جبرائیل در نهایت گفت	بمغان بر ملا فرستاد به
هر کبوتر که از حرم طلق	در دم از دماغ فرستاد به
گاه زرسه نور بخش	دعا فرستاد
شبنون چکیده در شب	تزو اهل غوا فرستاد
از لاله ملک دم دروغ	کر تکلف دعا فرستاد
هر که آمد بدینت زرقه	کر نمود از قفا فرستاد
صد ربا نام ساز کرد مدام	یک یک جا بجا فرستاد
که به نزد سابل علما	لم زوشین دلا فرستاد
که بر اه مطالب حکما	هکذا هکذا فرستاد
گاه بر نظم و نسب بر شوا	مجب فرستاد
کا حرا از نقش صورت بر نما	نن تنا فرستاد به
مجله هر دم هر که سر کرد به	خار در منقز با فرستاد به
ریشم ما بود نقش ما بر پیر	منشی عجز شفا فرستاد

هر کجا خواست شاه مطلب  
 هر کجا شهوت نمود ایس  
 از قاضی نفس در حیات  
 کبریت افزود که بدر وینج  
 چشم بر حله بهشت بود  
 هر کجا نفس میزبانی کرد  
 هر کجا دعوت تقسم بود  
 دود با ملک بر اید  
 هر کجا موجب از تقوف بود  
 هر کجا فوج از نفس بود  
 مد عار که از کجی سم زد  
 نادر که از نو صادر شد  
 هر کجا کز دم نب زرب بود  
 بر نو نور صبح اهل خنجر  
 شمع ایمانی خانه روشنی کند  
 نابصید آیدت شتاب بجا  
 انبک آب و هبله عاریت  
 ز لعل جواهر که دشن ارز  
 بر زنت دین نمودمان کرد  
 شوق برقع کف از سناد  
 عصمتش زو نماز سناد  
 نقشه که بلا از سناد  
 کاسه شور با از سناد  
 که بجور قبا از سناد  
 حکم املا از سناد  
 صد طبع اشتهار سناد  
 بکلور دعا از سناد  
 محیط علا از سناد  
 بس مدعا از سناد  
 بشمار خطا از سناد  
 بحباب قضا از سناد  
 بکربان ما از سناد  
 بحسراغ وفا از سناد  
 بحسرم ربا از سناد  
 بعفتی فنا از سناد  
 هم باب و هبله از سناد  
 چه مدار الیفا از سناد  
 که چه کرد بر کجا از سناد

نامزم این نامهار رنگین است که بر دوز جزا فرستاده  
 آن روز آن شود پیش خاوه خوشم باز دوا فرستاده  
 کرد عار کنم در کفرین رک هم زخ فرستاده  
 دبا آخر و لبست که این نام بدو عالم چرا فرستاده  
 تن زخم با عودای نغم که شمع از بکا فرستاده  
 بد هم فر دای صیغه عهد مایه مایه فرستاده  
 ایک خود را از شاه سلا صوا برده صد خط فرستاده  
 بد نکر و در شفاعت خدایا لب مصطفی فرستاده  
 داور بر کز لطایف نقشی قدسیان سلا غذا فرستاده  
 لاله از طرعت او بگلک علت فرستاده  
 اکه بود بر تزد مهرش دل سر بر کبیا فرستاده  
 اکه از مایه سعادت او سایه چشم هلا فرستاده  
 اکه از جبه او لبش نغم بمکافات لا فرستاده  
 اکه بر آن پنج ششم صد به نبوت خلا فرستاده  
 اکه اعدایش را بگویشم لغت سورخت اثر بر فرستاده  
 اکه رفت گذارش مقام جم تزد عث فرستاده  
 از ولایت به تنگنا بر دم وسعت صد فضا فرستاده  
 انجنس قطعه بیک نفسم نربان ادا فرستاده  
 خستگاه از تزد صحت کعبه و نکه جا فرستاده

کمر آن سه بطلست خندان  
 در وصلت ز فردا اهل نیست  
 سر اعدا بتن عداوت دشت  
 در جهان ساز سلاطنت و عدل  
 بر منم که هنر نیست و رسم  
 طلب روضه چشمم که لطف  
 به پیشانی کجا کشی تقصیر  
 بلیم که چه چشمه چشمه ز غور  
 لب به بندم که در طریقت  
 نور شمع عداوت ستاد  
 رنج و در نقیض ستاد  
 مظهر لاد و ستاد  
 تخب بر عطا ستاد  
 کج شرم و جفا ستاد  
 بدو عالم صلا ستاد  
 نو که مهرت بجا ستاد  
 نوشی نعت و ثنا ستاد  
 اوبم رهسما ستاد

منم ع فرام دز کرکشت طبع  
 دلی دارم از جنسی بکنا خد  
 دلی دارم از آب و دود  
 دلی دارم از عشق و مرغالی  
 دلی نتر دارم ز ممان کود  
 که در هر بصورت صبح و بجه  
 جو کلما بجیند از باغ طبع  
 ز جذب طبیعت باوج محال  
 دلی و عجبم که سلم غزاله  
 بعد خزانست خوشه چنان  
 بوحدت فرد شر جو غلث شنان  
 گل افش ترا از هر به چنان  
 برشته نزار از حسن صحران  
 راز و اغ چشم دافرا لاجنان  
 ملک روشنائی جو جم حرمان  
 کوناه دسجه زراز آستان  
 چو سنور عشو ناز نینان  
 بر اورد چشم کوناه بیان



با بودگان جسد مرگش نم  
 بنیخ نقرین پاکیزه و بنان  
 با فخر و مان نامه مرگش  
 منقش بر زمره و نگینان  
 نشاندم نوشتم چه بهودا گویم  
 که آمان کدام و گمانند آبا

بیا از بخت سرگردان بنشین  
 بر بر سر به سر و دگر و بید  
 که در باغ فرد و جیبم محفل  
 که در در غنچه لبه گردا ناپید  
 که این باغ باغ و مایه بار  
 که آتش نبرد و در جام جشد  
 ز هر باغ که برگ لاله او  
 زند سبیل حبس ماه و خورشید  
 از اندم کاستین زند بر دماغ  
 نسیم این بهشت عیش جاود  
 دل و جان هر دم از هم میر با  
 قبل همت تا شیر امید

شرم بادت گفته فر فلا ترا خاتم  
 باید شکر گفت آتش اندیشه زنده بر زود  
 هیچکس کبر عطا نیر حکمت نایب  
 در بگوید نبوت گفت به نیرش بر دور  
 هیچکس کبر طباح بهشت این خاتم  
 در بگوید نبوت گفت چه این نیرم نوز

عجز آغاز کر به کمر نشاید  
 کین کس خا که ان خواب شود  
 نامه کنه مکر ز تاثیر کشی  
 و هر نامه بیان خواب شود  
 از فغان سینه ریش و غم بر جا  
 خا نشان فغان خواب شود  
 منم لریب کز خرابی من  
 بیت سحر جان خواب شود

رستم و زو بباغ دلم  
 رستم را نم کنند ورد این  
 مهمم کرباط بر جیت  
 رستم از کفش کوبیایم  
 مرغ اندیشه سر خوانم  
 ز کجا چشم روزگار کجا  
 دل و طبعم اگر نه عطسه نند  
 رباط و دلم شکست افتد  
 شیشه آسمان بدست نبت  
 نعلات چرخ خراب شود  
 مشرب انس و جگر خراب شود  
 کشور لامکان خراب شود  
 دواز ملک نزعی خراب شود  
 بقیه در آتش خراب شود  
 خانه آسمانی خراب شود  
 مغرور با و کان خراب شود  
 قبله قدسیان خراب شود  
 کربنم جهان خراب شود

ز هر هنر که کنم لاف استیغ فرط  
 بی کلیم کاذب موسم کو سل  
 بیاز مار و کبکشی پیشی از امی نگار  
 بی خلیف و مانجه دعوت کونار

نه از لعل و برنجش ایزد کام  
 ز لعل تو تف کنه که در باب  
 که دم جل کبر مار  
 ذوق در بون و که از مار

بدون معنی اگر حسن بود بی راز  
 بقدر شناس که صورت نرسد معنی جا  
 ز محبت تو ز لجا شود دل فسر  
 که دل ز کسی نبرد حسن شد همر  
 اگر حسن کرد از آفتاب و مبرد  
 برو بصورت تنها کنه مردم ناز

سحر هنر حکیم ابو الفتح کمان نعل  
 هم سبوت نوز بور و نبات هم گل  
 که بود در چشمه بخش در بهشت جا  
 صدرا ز بام قصر فرو آمد و لبیک  
 صد زیب با فرات خاک بختگاه  
 نف وخت منت خاک طع بچکس که نو  
 چشم گفت مظهر بادل منم کمر  
 بر صحن آسمان چو فرو آمد ز بام  
 آمد هزار و بیست و بر انبیا محمد  
 از غایت یگانگی در هیچ شوق  
 فرسی منتظر افلاک تملی سندا  
 بپوشد از لیم سخنی کوشش کنم نو  
 رفتی بصید عمره چشمه روزگار  
 از بسکه نامیده در داند شد  
 کشته مانست مبارکه کوبت  
 هر داغ از کشته در آمدن کنه  
 باز آرد سابر بر ما کنه در چاه  
 از لاکه جز بهیج اولی نباید  
 جز نقشند ز نیت و نبات نباید  
 نازک نهال رفتی و طوبی بیاید  
 هرگز با دم کاخ سبحا نباید  
 از روزی نمر نبات نباید  
 با کج مشا کمالش بود انبیا بدید  
 از مجمع مظاهر اسما نباید  
 جز تو نباش چشم نر با نباید  
 در ملک نظم کنه متقا نباید  
 اندیشه سلا بدین مشتقی نباید  
 از لاکه جز بکام احیا نباید  
 جز نکت بر در بر دم عجب نباید  
 کفنی که انیک آدم لا نباید  
 کویم بدون سهو که فردا نباید  
 کز خوف مردم نبات نباید  
 از بسکه پیش آدم و حوا نباید  
 فارغ ز ملک نر میت ما نباید

خدا یگانا در لیل تو در و نافر امید  
 نشسته بودم در بر زمانه کرد فرار

که محرم ز درم ناکها درآمد گفت  
 بگویم حرکت نهایت بدست  
 چهار اوج سعادت فلان که غمت او  
 جو جفت بدست خیر شد  
 بهشت ماکهر از به جو روز کا قدیم  
 فراز شد این حرف غنچه کشم و لیک  
 شکفته باشم که این بعد غیر زد کین  
 نه این لطیفه و لایق بر نهایت قرب  
 فراموش کنم و اندیشه ماک بر نف و گفت  
 ز اهل دلی آخ نو میخیزد اول  
 گزیده بود این بسبب در نه  
 همیشه ماکه نو در لباس لایق نهاد  
 جات خشم تو چشم و عدد کرم کوناه

حضرت تو لا نسبت و عرض کنم  
 بغایبان محبت منم ز اینجا  
 اگر تفاوتی اندر میان یافت شود  
 بشرط لاکه کند خردا بنزایا کوناه  
 که بوسه ز ملک سیرت بصورت ماه  
 همین بود که تو در مصر و منم در چاه

اندر نیزم از دم کسی زندام در شکم  
 لاکه مردنم کش بعد از قدم کفش زینت

اول از بالا نسیخه که بعد از درم  
بعد از لعل از زبردست خنده که هم گفتند

خوشکار دارم به خوش طبع لا کینه  
آنجا که هر سهر بر زخم نام و آید  
با جوال برده اش غم بعد فوری و غم  
بکله با خنده بخار و زخم زخم حور و آید

لطفه ز صدق کویت عین  
بسج اگر بدو نیک زنده دانی  
بعلم و شجر به مالاکه دره دره حور  
ز کبر بابر تو بایم که ملک هستی  
میان خنده و از دست شاع مبداء

شنبه ام که ز موخبر لعل و رخ  
که پردا بر رخ اسم از جیده کمدار  
لطفه بنو کوبم که بعد از غلط  
عنان طبع بطلالت گردا کمدار  
ز کوشی کردنت انکار به بعد گفتار  
که در چنان سخن ناستنبه کمدار

تبت نسو مکرر بجا کفر اندیش  
کابزد از صریت او منی آدم برداش  
این سخن کوشی ز دهن صحت که بد  
چو بر لب چو سر لغش و ماتم برداش  
روز کار آمد و لغش هم تو مخ و شمشیر  
پردا ز بی راز نه بر مایه تحوایم برداش  
گفت از اقل غلط انما لامر بابت  
دل ز هم صحنه مردم بیغم برداش  
من از این حرف بچو شبیه گفت و دل  
لحم برداشت خنده از کفر و معانیم برداش  
نولاد و این دهنه نیز لاد مبداء  
بسی چرا باید از بی مایه دل از هم برداش

ایمان و خیا نیست که بند و فدا  
رخت خور که اندرین در طه مسلم مرد  
ستم نیست چهل نه بر او نوشت  
بوسف این استخار شد و درم بر دنا

ملافه فراز از زیادت تراژ صحا  
که قلم لاکه کلام تو سبیل کرد  
ز شعروم غرن اردد روح قدس شود  
که شعروم در تلا در غنایه نبیل کرد  
ز شجین ملامت در آتشی افکنده  
بگو در آتشی او گوهر خلیا کرد  
به بن مناز هر طبع تو غیر کتابی  
بدست کرد که این او نکرد بسیار  
دلیل ظلم ازین خصم برانچه مطلب  
که هر چه کردم نه یاد لبیل کرد  
صد ارفقه بلندت گوشه پوشش بود  
که صورت سوز درین در حکم سبیل کرد  
رفتم لاکه رسد مار نه هر که نفاد  
بکانه شد فلکشی سر و زو لبیل کرد  
کر عدیل لاد داشت کینه کمزد داشت  
سپهر اینهمه بانو زیبا عدیل کرد  
بخیل طبع در دلم است و نمیرد  
که در عدیل حو نونا کسب بخیا کرد

ایکه از تهمت موثر تو  
عدل با علم متهم کرد  
بشنو این قطعه که لطافت او  
نیت و طغنه منم کرد  
دل عفر نکرم از شهوت  
فصر نقولش منم کرد  
شاد بد از عصی ننگ درجه  
ز لعل کاک اندام منم کرد  
ه کاشم بر غرار بر افند راه  
م د در کور مختلم کرد

در کسب گفت که سعد دل از در سخن  
 کفم این گوشم بآن نغمه نشنود گفت  
 سخن عشق را من به بر لب بیدار  
 حبه ایت سحر و سخن گفتار  
 کفم این سخن عجب است که در سینه  
 وحشی التماس اندیشه خفته  
 فطرت گفت که اندیشه بآن مرنازد  
 انبک از پردا غان سوختن مرنازد  
 که چون بیت غزل گفت ندیم آغاز  
 که ز خوف بهدوم نجه بر دازد  
 هر که این لاف زند حشی دوش  
 لاله مدوم بعد عشق یاد مرنازد

ابرو الهی که آمده به خط  
 بر من دل زبانی گفت به خط  
 و قیاس با که زهر کفایت شکر  
 شمشیر سعاد با جان به

حرف نه ارشاد که بنه زرق و برق  
 طالع هم نمود باین خشم خاتمه  
 را هم بنه خیره سر مرده مهر دار  
 این بازیم عطا به برشته مهر دار  
 آسب این فراختم از ماه مهر دار  
 نادان این که نمک سپهر دار  
 مدح آبرو بر کوه قدم بخاک نخت

دنیا طوبی است بر لذت چاربا  
 آباد بشی کدام درویش بهر کوبه  
 آباد بشی که ام درویش بهر کوبه  
 از عجز خرد و بر استاریده  
 این آب و ناله و ناله و ناله  
 آباد بشی که ام درویش بهر کوبه  
 از عجز خرد و بر استاریده  
 این آب و ناله و ناله و ناله

گر کوشی که کف لب آورد از غیب	برت اختیاریت مهربانی کس نیست
دل کس که هرگز کرد و بر لب علف	با بوشم خلبم از نبد رست
دل کس که با بر لبه و در شفا	اسپیت کشم اصالت خود بار نیست
کرنا که آدم زخ بر زاده در شا	ماشته کشنه از لکه رهاشکنه است
کفم که آدم زخ بر زاده ارجح	این نکته حل کنم که دلت بخت جسته
در ملک و در تنب غالب مغز	غفلت بر لب ز زانو چنه نخ نیست
در معنی از طبیعت کل رسنه شاخ گل	از دور صوبت اوجم از خاک رسته
بس لعل سفال که بزاد از کهر دوش	از دور و سفال فروشان رسته
دلرجو هر که شعله ز صلب سفال	از دور و مان جوهر با نخبه است
دلرجو که کفم آدم از آرا کسم فدا	بیهوشم که کرد غم از دل نشسته
آنکو فرین عالم معنیت صورتش	در هر که کن نقش ما دشمن شد نیست

شعر بخود شاعر ملک از چاه طرد	خونیش از زمره انبرم بر دوشم
انور بنو از ملک خسر خمر بخنجر	انعام خونیش از بر نافه شریک بکشم

فنا بشنوع بی از فرما	که باشد شمش بفاق معاشم آری
ز عا طفت بکافات محبت	م بقدر کرد تنم عدالت و ادوار
بیاض و بیاض ز صحت هم بداند	که لاله سون کس در میانه عبهر
حارث رعایت کند شب بد	که سنجیل کند آفتاب را جوهر



ز بنفش حشمت از بسر هلا نفع یافت  
 گرفته مالک در زخم منافع فادود  
 زفته یک سمره دور و بر سر بالین  
 مشرق افق در بر حال در شش نفع  
 یک بریشی کند دست یک کند که ن  
 بجایه دالک فرو مایه دل شایسته  
 محل رفتن دل با خدا در شش نیست  
 یک بزم مراد از گفت و گو در حین  
 که جانر همه را بر لب تاب نیست  
 چه ماکه ریشی بعضی سپید کردنم  
 جوان دیرینه نزد اجل یک زلف  
 چو در نیکدرد روزگار ازین عاود  
 یک بچرب نیاید نخسته طراز شود  
 فرا هم آورد در نشان مدار دل نهاد  
 پس از تو شش نفع میکنم است  
 چنانچه هستی هر است و اثر و نیک  
 بنظم و نثر در آوایم و در و نثر  
 خدا بر سر و جل صحنم و در میند

ز بنفش موحر توان شناختن موحر  
 که هر دم ز جانی شربتی در لب  
 ز نسیم بار اطمینان صد دفتر  
 بدور بالشی و بستر نهاد صبر  
 که روزگار وفا با که کرد چای بدور  
 کجاست در لبت حبشید ملک سکندر  
 سخن خدا بکمر از هر چه هست نظر  
 کند شمع و دگشده آستین بدین اثر  
 تمام سلا روانم و دهر را حلاز  
 چه آمد با منم ز سره نیت خبر  
 به بر تو آتش زنده خشک به ز  
 بنانه رو بر اگر بگذرد کس به ز  
 که اردقاب تو مانع انقلاب است  
 که نظم و نثر تو جمع میکنم یک  
 بد عار تو و بیایه چو دم که  
 چنانچه هستی مجله صفات و سیر  
 اگر چه هر کمال تو نیست حد بشر  
 که این منافقان ساجده آورم بر

اگر لازم شوم بدان که بخرم      ز راز صوفی و ثقل نقیبه و علم حکیم  
زمانه را همه کادرم و ساطع      به از نرانه اطفال نرمانت ندیم  
و گرنه چهل خوسه بکلم استعداد      علوم خوانم و ناخوانم سکیم تعلیم

چه گویت که نیرنف بفتکوعه فی      ز عهد ما فی و حال الفی در کذر دیم  
بخشش بفرغی عهدش بار مری      که عیشی از تنخس راست تنم نزدیم  
ز درد ناقص این عهد هم سوال کن      که صده ملائمت از بر و ده به نزدیم  
رسود مانم این روزگار و لکیرم      که خنده به شک و کز به به اندر دیم

اگر لومو حسی نه کت کت که چرخ      اما شمس مهر مو ما که بخشش بخشش نو  
زخم خام دل نغمه بخشش و در ما      سه روز هم که در احم که چرخه شمس نو  
روانش همش اکل و ماخلو مان حد      که دس ما و حا بود او حاسی نو

ایکه در آئینه ام خود را سپهر و دما      حکایت سودست رو اندیشه ریا مکن  
در که نامصداد و عظمیای رجبده      به نصیب از فهم زار فکر و فتنای مکن  
در نوای وند لرح و علم اسامی هر یک      حاکم اندیشه دندان شکسته سنا مکن  
در کمان کا و مار و دار را مکت حانم      در نیجه ناز مریه آنیم آهنگ مکن  
و غلط کفتم به بجا و نجا لثت هر د      چرخ نو بیدر و سوال از زود و نشنا مکن  
ما بفر صلی کن که حال از نشنت را نش      بابر و با کاتب اعلاک هم جنگ مکن

ابرو فاشه بار هم شرب      که برفی دعا فرسناد به  
 نه و عابر نه که در شش      کو هر دعا فرسناد به  
 عفت لیس سو کطرر      از بهشت عطا فرسناد به  
 مشک کاک ناز نخفه کردم و تو      مهل کلو لا فرسناد به  
 لطف کرد و بر لبه منه منت      نه کر فیه شها فرسناد به

نشسته بودم در در و نفاق میگویم      چه فتنه بود که لام در چاه انداخت  
 ع در غنرت و عصرت کرد وصل اگر کرد      که کار ما بد عا سر سجده کبابی انداخت  
 فرخ اندر زخم و این دستا در و انداخت      که ناکه خردم دست در میان انداخت  
 گفتش چه کفاحه رسیده آمد لفت      جو گفتش که کاسم بر است انداخت  
 ز جاحیستم بر سیدش هزار گرفت      هتا که رفت او آفت بیجا انداخت  
 بگفتم که کجا دار این نشارت گفت      ز صد علامت افیاب در کجا انداخت  
 فلک که در غرار خوشی او جدا نشسته      هتا که در دشت همه خنجر انداخت  
 چنانکه سبزه نشین کلاه در لبت بود      بخت و دست ربانند که بر انداخت  
 قضا که ریشه نظم چنان روزی نبویست      عتافون سو ز نایم چنان انداخت  
 عتاف کرم ستایش که بهر سجده شاه      هزار اشوب و ادم بهر کجا انداخت  
 سر لور که شته نهیت کنان کوینه      که خویشی را که شود بر است انداخت  
 هزار شکو هزار آزار د بار هر باز      هماره در و در بهر آتش انداخت  
 در خجسته زما کز نشاط انداخت      قضا لباسی ظرب و بر است انداخت

کلاست غم نهی آست که ارشاد کلاه ساقه بر آست انداخت

در شبنم کر ساقی فدا و گماند از شر  
آستانش در خیال فرشت مجلس  
چشم بینیم این خبر مرد کاشم عقل افت  
اونه شخص مکتب آمد و در نظم جان  
شاد کاشم از بیانش کفم انحر در جهان  
ساده صاحب بفرست با کاند نظر اد  
خاک بود تو با چشم کوا بودنت  
آفتابش در ملک کرد امان بودنت  
بجز زین واقعه جابر بر لبش بودنت  
بے ثبات م لرزان افغان و خراجش بودنت  
با تو بود با وجه فعل جوی بودنت  
جا گرفت در پناه لطف نردا بودنت

همه دلها در درش سپرد که بس حد کا جلی نرسید  
مشت خوی که مایه پروردیم بجه نشاء و ب نرسید

از نخلت این کنه که عفویش برنت نه بر عطار بزدان  
خوا هم که سوم ز سببه تو در مطمع آفتاب پنهان

صبح عید صام بر غبت غم که حس شد میخ زو گرفت از  
بزم سر مصلا صلا کلام زویم که هست طبا خلد برین عزت نماز  
بگردم قد حافظم کعبه نخلت در آیدیم بزم طواف در پرواز  
که شد در دل غم فربله طوفانم ز بسکه رحمت زد کر بر دل پرواز

ز موج کر به طوفانی از بهلج حرم  
بصحرای کعبه مصلای نکتہ از شیرانه

عزیز حرکت از فلک طالع کرد  
امید را غایب بکده امیر فدم  
بعد بر که از سعادت طالع بود مرا  
نخست از تر زاده در این شهر زنجیر

سخن شناسا کر بیت بنده رود کرد  
لایق به نیت و نایب به آن  
اگر بطبع تو بنی زنده جا گرفت  
هم از خوش آب و عسل این گهر  
خیل می باشد که منم ز غلیم آزاد  
باین دیار که کویم لایق به آن  
نه شعر منم بدونه طبع نیت که بنیاد  
نجه فلک بر سطح مستقیم استاد

صد شکر که فتح در ده جا  
در مار و صفت شمشاد  
این دانه شود هزار خوش  
این قطره شود هزار چشم  
از تر بیت عنایت شاه  
منم و انم و آسمان که انبال  
کینا که بر محیط اخلاص  
تا رخ نو که شر چه بر سج  
در دامن دایه یف شده  
بیکر که چه در به بهان شده  
گشته رحمت خدا شده  
کر چشمه فیض کبریا شده  
خوشبخت شود اگر سمان شده  
در کعبه آسمان که آزاد  
از بهر تبار بهشت شده  
آزاد بشیر روزگار مانده

دوسته ده دعا کنم در بخشش و امان بقا گرفت نماند

اگر فو بر بماند نزدش بر عیلم با کس  
در قیامت سر شمار هنرم هم زدم نو  
چشمه ز هر صلا حل کرد از نراک چو شر  
کز شام در شبه طوبی کنه نراک چو شر

شاهنشاهی حقیقت است که مطلق  
در ویشی با عصا شکر کرد و نیست  
مرت و علقه بخور کشم فردا ام  
کرشمه زند خود با سنا شکر  
چهره منورم بود از صبح تا شب  
بسم برو سوار بعبه بیاد ام  
بشوز لطف تا برسانم بنوع ضر  
طر از مغشش نشاند ز منم ضر  
آر بر بعد رعایت سر ز باب ضر  
کر نقطه رود کنم نام بچه از ضر  
تا نیم کام میرود آنهم بیاد ضر  
کایه بعول میروم آنهم ز منم ضر

عمر نصیحتی گفت کوش و ار کوش  
ما عقل روح اگر دید بقیات از شد  
ز لمر آفتاب سحر کند اهل خبیث  
کر خوشتر نهفته خا آب و زنگ خوشتر  
ما دارم هر کشتنم صلح و خلک خوشتر  
ناموس خوشتر بر من نام و ملک خوشتر

بسم الله الرحمن الرحیم

حقه در هم نگرد سینه افکار ما  
سایه کلمه بر نماید کوشه و سنار

با عین دارد و رواج سجده کون و کور  
 با لب آلوده به توبه نکست اینم ز لاله  
 آتش از دوزخ هم کسی هرگز نبرد  
 در جوار حیات است میکش کار خلود  
 ساکنه سخاوت ما با شمع عذیر ز لاله است  
 تا به بند صد گره بر رشته ز تارها  
 با یک عصا میزند تا فرس استغفار  
 خوشم نیخا لشاعت بر لعل نهاده  
 ناخنچه پس نیز دارد بر خنده در کارها  
 چشمه نور صفا در سینه دیوار ما

به مهر دست بنیم به کین دشمنانرا  
 غم میکشد غمناقم فرس هم شناسانرا  
 سنانه گریه بازیم عجب کفر هم خوشی  
 کفهم بگوشت تو فتنه ابر و نمیشم دست  
 کفهم دست امنت گراما در فلک بشمار  
 آوار گشت رهبر در واد و در محبت  
 عریضه کینه از خلد آدمه بار کرد  
 یک طود دست دارم به مهر مهرانرا  
 از فرس و عا بگوئید بارش شادمانرا  
 بر میدهد به یک سیم میدهد غمانرا  
 تا که فراق فرس این بود تا توانرا  
 تا لاله جوید از غیر در جبهه بیایدانرا  
 طوفان بعد معلّم در بار عکس انرا  
 عامل که مانده در درکم سازد آتشبار

بد بر آثر از هم صوفی که در قیاس خواندا  
 هتار یک که انجا در دل اسلام با بنی  
 جبار ز زمره زندان در آله با مرد کشم  
 محبت شمع بزم فرس و بار دانه از بر و  
 بهر و مردم بهر و اخ کشنه مرآه  
 از لعل لعل مهر بر خوار نمود لعلها  
 معانرا نیز لعل لعل صفا بر خوار نمود لعلها  
 که بدست بنی نبد اند بیخ ز با عود لعلها  
 چه حالت این نبدانم چراغ انجا و در لعلها  
 کز دقته غزل کشنه غزل غزل لعلها

نوا بر نغمه منصوره فریاد می کند  
و لایق تن زین که خاشاکه ارباب است

نوشی داروشه علم نه در جانا  
آبر در شمع بهیوه نوا بختر  
ما خجل لا نخش در صفت مشا الله  
زخم با بر داشتیم و فتحا کردیم یک  
چشم کر باز است و کز پوشیده از هم سلسله  
بیهوشت پاک اما نیم کز نامر و مشک  
میخیزد روشنی بر تو میجو شدم عذر دل  
در خار میخ افتد عیب از درنا ما  
صفت بلد است در هر گوشه زند  
کریمه کفر و اله است مد انا ما  
هرگز از خم کس ز کلب نشسته پیدا ما  
آمد و رفت نظر در رویه جبران ما  
میکنند آلودگی بر پیر از دانا ما  
در سباه بر می نماند چشمه جویا ما

کو عشقت همه دانه و دام است لایق  
هر که کند نشسته بر زین کوه بند افتاد است  
اگر هر کام طعم در دست گوید رفت  
عشرت بزم تو زلفت که محنت بر ما  
بر در عشق مجبین مع که اسیر هر خرد  
در دم ذکر بت ابر در قشیر خاضرت  
نور و موسی که گفته جو برادر ما  
بر نغمه برود لایق رسیده بخیر  
عقل نیست ز پا در جویا بر زین  
جلو مردم آشفته حرام است لایق  
طایفه نفس و دام که ام است لایق  
صفت سوار و انوشی کام است لایق  
صبح لایق و قیامت که شام است لایق  
طفا لایق باز چه حرام است لایق  
سرا لایق این شبیه نه عام است لایق  
شعله طور کند انکس ما است لایق  
سراسر کن در خام است لایق  
زاغ اندیشه همان کلبه حرام است لایق



عزیز از هر چنان برده الا در دست همه جا و حشبه از آنست که سلم الشیخی

بخش نشی بهام هم میاد اسبند ز شالا  
بر سفا کفالا که دل هم صحتی ماند  
نه با منی که از اهل دل جدا میمانم  
در صده چشمه با نایزد دل میزاید و شام  
عذاب مزخ آسما با نیش چه کند از  
بکوع فربز بکوب بر رخسار هم  
عده اوت با دل هم مادر هر آلوده نشالا  
که با منی صحت غم میبکند مکانه خوشالا  
دلم در کار هست آخر بر لب پرشالا  
که محکم نیست ایمانی محبت صبر کشتالا  
کرد در سینه آسودگان اندازد ایشالا  
که اینجا با هم هم نیست لطفی سسالا

کفتگو بر غم یعقوب بود بشته ما  
اندر لک بشته که با سر رسم آفتاب  
کو بکنر صنعت مادر است و با درون  
در دل ما غم و بنا غم مغرور شود  
عزیز از آنست که لاشه بخش به خود  
بود بر سر اینم ووسف و دایره  
روم از حکم رسم کند از رسم  
نوت باز و در دل مبطبه بشته ما  
با و کر خام بود بخته کند بشته ما  
لشرا الحمد که آزاد شده از بشته ما

ندارد نود شمر از رخسار بشته ما  
غایت صدر رو کفر ما نکند  
سرفنا و کج ما به شش میباید  
ز نیم سینه نازا که ششم مراد  
کلی محمد ز شانه و داند سینه ما  
اگر کمال پذیرد صنم بر سینه ما  
کلاه فتح بلند مرر بود سینه ما  
که چشم شاد غنوت نیم سینه

و بسکه غشوی بنار و بقلب نامی  
بناج و حشوی نشید غبار همنی

شب ناسمج کیم عجز نالوسم آستانه  
کسب به مهر مغر و شرا بر عزم دست دانه  
تا که زدوشم آخر به سود که بر مهر  
منه بلیات هشتم لا درین مجلس  
بر و ابر کشتم نیت لا بوسم کل  
بشوزانه عنو ارباب غش  
عشقم به لب اکنه در شش درو  
ع فر کردن صید بر در دشت مهر فیک

آخر سفا ریش کیم مدرو با سبالا  
زین هنر که ترا کبر مارش خور و الالا  
هر چند کفیه باشم فرم منم زبالا  
در روز بد نهادم بنیاد آشیابالا  
آب و هلیه قلش آتش کند غبالا  
بیدار ساز گوشت و در خواب کز زبالا  
سلطان سکاه را غم بخشد ملازلالا  
بشانه بر بنا و ک بر بنده کمالا

از بسکه در معارضه دیدم منالها  
بالا که هم مطلب مکر و دانشه  
انجاست بک عیش هر وقت نشد  
در ملک غش هر که شفا یابد از دفر  
مشغول و لغو نشم جو مناس غش باشم  
صدمه کشود و در و نشنا چشم عقل  
که که فتنه طاق دل در بسا و ب  
ع فر و ک با بنجه به غش نشست

فارغ شدم ز کشم اخلاها  
دل خوشم نمکنیم مکر از مجاها  
بر و اینها سوخت پرو بالها  
ر سوار خل کرد و کوبند بالها  
همدرد و هتیش عبا نیت حالها  
بالا که آشنا شده بود از منالها  
خود شبید از بار سه زین زوالها  
کر جام جم شراب کشته در سفالها

بز هر تشنه لبم باشکر چه کار لا  
 لاف و نمائش بس از بهشت حاصل  
 ز بهر کاوشم دل اهل درد طلب  
 لا خرب و بد ناله و نغم کو بد  
 ز ناز غریب کوفت زمر چشمم آه  
 فرم و سکنت افتابسته در غم  
 جلا ز عفرین جانبار سر نجه طلبی  
 دراز با شیم با سحر چه کار لا  
 بقست کم و بیش زمر چه کار لا  
 زمر و نگاه نو با شمر چه کار لا  
 زمر و لاله بشنو با اثر چه کار لا  
 با نشی دل و داغ جگر چه کار لا  
 بنغمه سنج مرغ سحر چه کار لا  
 فدای مرغ نو جانم بسر چه کار لا

منم که با نغمه ام زوف صحت غم را  
 ز لاف صر سب نادیم طعنه مر  
 بدنت ابد از زخم او دلا فردا  
 بهلی باغ محبت بغا بنی کرم سب  
 قبول عشق عنانم گرفت عفرین درد  
 بصر عید و هم و عهد شام مانم  
 مردی که علامت طالت نظر سب  
 که طوفان از رفتار محرم سب  
 که هیچ سبزه ندیدنت زور سب  
 بخوبی که تصور بود محرم سب

از لوبوس طوفان دل آرمید  
 شادم که در طبعین خافه نکند ام  
 الهام سر ریزه کس نخود در دیار عشق  
 آورد ام بلف سر زلفی که بر دم  
 عفرین بر مرغ شو مفضل بکشت  
 غم تا بهار شسته و صند در بد  
 هر ذره از وجود دل آرمید  
 کاشجا تو تیانم وصل دوده  
 شب کرد صبح غایت ناودید  
 اجر بر در کشته به نخبه با حید

چرا خجل گشت چشم اشکبارم  
 که از زور دل آورد در کنارم  
 بلا عشق بگرم ز شوق بال و پر  
 که بجا نشمارند به سوارم  
 نفاق زلف من اینچه گزینشدم  
 که هسج کام سالک مانظرالم  
 نسلم مردم اعلم به صد درخشم  
 نشسته ام هر تسبیح کند سگارم  
 ز سیم فتنه شد در چو کو د کا م عمر  
 غمت گرفته در آغوشی دور کنارم  
 میا بک عدم ما حان مکر عی  
 که بقیه نشناسد درین دیارم

از نامه شبانه اثر بردایم ما  
 ناموس کرد ما بر سج بردایم ما  
 با لاله گرفت و مبدم چه پاک  
 کشتی ز موج خبر در بردایم ما  
 را هر که خضر داشت چشمه در یو  
 لب شکیلا ز سلا و کربن ایم ما  
 سود متاع ما چه بود کرد بار غم  
 غم کان خشک و دیر بردایم ما  
 سر ما عاقبت نشستم کز ازل  
 در کرم سه غنق بر بردایم ما  
 خام زلفت عیانی و کشم بر دج  
 بنشین چه آبرو بر سپر بردایم ما

ناز کرک لبسات نگاه  
 صد شک بردل عاشق کنه  
 ابرو رخ سباه که از شرم کریم  
 بر پشت پارچه خنجه سباه  
 نغمه نبش او نرساند ملال منم  
 از مانم که اجه زبا عیدت  
 فردا بخلی تا بنایم عطار دست  
 ثابت گفتم بخوشی هر عالم کنه  
 ماز که رهم فتاد بصر ابرو زنت  
 ما برو در محله و بدم کباه

عربی طبع مدار بداید از خورده  
در دل نکاهد از سر اسبیه آه

هر دم زنده بوسه بچرخد  
کو بوی گل بوز و ماغم که طعم اند  
مشتاق شمع طهرم هر دم بچرخد  
هر محو که میکند از دور سر آغوش  
عربی و آنجو که حلقه نه طلب اند  
هر دم مکش پیغمه ز آغ و کرلا

در باغ طبیعت نقشه دیم قدم  
نوبت مرافقا بگویم که دورا  
در بحث دل و عشق تصرف بدارد  
الهامی بعد طعنه شنو از حکما  
در روضه چو با این دهنم نغمه بخندم  
ما سجده بر حساب دیوار  
عربی غم دل اگر طلب جان کند از تو  
ز بهار بر پشت و درخت دل غم

عشق کو تا در بیابان خون آرد  
از عطایات خوشتر لا یقلم مطرب کجا  
در هشتم کنه خدا یا نا بانم ترسار  
نابینا سازد در لب در ما خنجر آرد  
نابینا سازد از نغمه راز خوان آرد  
ناک از شرم کنه هر زخم بر آرد

میرد اندیشه ام در کعبه از درین  
که بنالم عفر از عقل و خرد و معذور  
میرد بار بر نهد انم هر چه آرد لا  
منه غایب و او بر نه خفایم خیر آرد لا

در نو بهار بادا نوشد کس چه جا  
معا چن بوف بهار چن بدوز  
صد دشمنم نجس کل نشد منم  
سرشته معالیه در دست فرست  
چشم و سیم غایت نو فو ملک  
هم دوستیت عری و هم رف و نبی  
میرد چاله زبد فروشد کس چه جا  
همراه بیلان نخود شد کس چه جا  
ای به خار بادا نوشد کس چه جا  
بادشمن بیدر نخود شد کس چه جا  
در تنگ بر ترغ نکود شد کس چه جا  
عین غنیم و دم است نوشد کس چه جا

بکش دست غنوه کن کس میرد  
آمد فوج نان جمله شهادت آرد  
خیز سماع شوق کن خند بکلم عاقبت  
زلف شکوفه و شمع را بر دل شمع کشم  
کم زیارت هم کشته ز بخود درو با  
میکند کرشمه کن کوشه چشم رس  
خیز شراب دشنه ده غنوه سر رس  
در شکنجه بکوشم دل ز مزه السه  
باوندانه و از نو فاعده شکست رس  
ما صنم است بزرگ عفریت بر رس

چراغ عشق بکشته شود دل لا  
ز باغ و صاب نرخوا هم آنقدر که دهند  
روا بر یک یکسر است ساز محتاج  
بکشت گلشن خود میرد خلیاب لا  
کجا نقد بکتر است با خلیاب لا  
که شمع است نکند با جبر باب لا

مشکبختم خشم دل کند ورنه  
 چگونه باورم آید ز این حسی و نای  
 و لم ز جور خستالم کند ورنه  
 کجاست عریضی مجنسه که ناز بانه او

التفتانیت با امید مطلوب  
 ناله جاک فتنه کند اندیشه با طعنه  
 در حجاب افکار زین خم خانه مرماند برود  
 کربلا ز دوست کانه از این عجب کشتی  
 حسی ناز غنوه خله موم از غم و آو  
 ناصبور بر کرد عریضی و لم عیشم کفر

دارم بحشم او دل اندیشه  
 ابرو عروشم محکم گرفته است  
 ز یاد چه زود که او با ده دل  
 در بینه بصیرت شیرین نگاه کرد  
 عریضی به بین فرید که گشت مایه ناب

کز غم که شب در خواب سازم با سبیل  
 او که میگذارد تا بوسه آینه نسی

محبت ما با سر بهم خور محبوب  
 پیش او در آتش اندازد کوب  
 دشمنی با خویش ناکجا محجوب  
 ورنه در سف و در کر بانه خوب  
 حسی املیت دهد آزار محبوب  
 ناصبور بشرط اسلام است ایوب

غافل است مرشد ز هوش  
 غنچه بهشت و افسوس حسی بهشت  
 در کار نفس شک کند زخم بهشت  
 ناخوشی چشم شک فرود آید بهشت  
 اثب که در غایت تنها دیم شب بهشت

صبا از کوی طرب کز در بر زرب مجنون  
کند آتش ناله خشمش تو را نخواست  
بر آمد جان من و دلش  
که از دوا شود آید وجود آتش  
ز غمت سحر و نایاب افلاک در کجای چشم  
که تا که شب بستاند بوسیده بشم آتش  
دلم کم گفت و غمها بر جانم فرستاد  
بدینال غم افتم ماکر نام ناله

خیز بجای آب داس و چشم طراز  
آب هلا نبرد کمر با غنچه نیاز  
صوت حال خشمش بر تو نشنا که مرود  
نار تو چشم از قلم چرخ بر آید  
تا دم ز مشکهان از دودین نبرد  
رخسار جلوه میدهد جلالش ز سر  
آه که طبع حکم ناله بگناه آید  
چاشنی ستم دهد لطف کرده آید  
ای که کشود خشمش چادر غلب حقیقت  
طرف نقاب بر فکر رود که مجاری  
غربت نازد کند ناله بگام دلبر  
عزیز اگر بیا کند چاشنی نیاز

در عک کوه آمد لشکرم آلا  
ما که منجبه مروری سارا ببالا  
همش بر حذر و فرغم دل کوم باز  
زهر در کاسه و تکلیف کم مهاللا  
ای که کفنه جلنم کز دل تو خشم سکد  
بغلاف کور بر بر منم نازد کمالا  
جلو در کشنه نوم اندام بیا در حاکم  
ورنه هرگز نشاید فضا طوفانلا  
این فراز لب که صد خیزد دور و مدون  
کز نوام در بر و طام کنی ابوالاس  
چشم اندر در نو کنه عشق و انقاسم  
مرداسه چا دهد آدم نکنه جوالا



جگر دین را چه کس و آمد و فرودش  
که بخمرون ز حافظ نبرد خال

فتت جو خوشی منی روخت در دین و دین  
آنکس عار و آشتی آه و درد نمود  
ار شرم سعادت این نو تبار حجت  
مغشوق در بهشت است عاشق بد و زح  
منه جا علم نیام از خوب و بد و نف  
شکر جفا بر جانما بر زخم نما نار  
بد و شنبیت عفر با او مور خج

لک ما به فنا حجت این سیه چاه  
در جلی کامنا شیر نسیمه و عا  
بهیون چند کبرم جام جهاننا  
نولک زعم جدا گفت و لهار آس  
کز دلایب دار بر الزام و نصا  
کر بار فاسدیم کفایت جفا  
بسیار ختم شدت از خلفت ما

کارگاه غفلت دین و دین شد از تعمیر  
خون طبع از اینک کج خلوت نفس بخش  
صد هزار آلودگی است لایم تمثال است  
شاید تقصیر ما کرد دل را بد و زحمت  
ایکده و ایم شایسته مقصود و مرتبه بخوا

خار و کل در آتش است از خامه و میرما  
سجده در بار کعبه طفلان شمارد و مرا  
غیر یک صورت نشاز و خامه تصویر ما  
کلاک رحمت مرکت بد و جهر و تقصیر ما  
سرمه بالیس که بهر کشتی نور تعمیر ما

تا چند به تو ز هر نمود مر کفام ما  
به طالعیم در نه درین طوفان صید کاه  
در روز کار نیست رسوایی که چاه

بوسه نگیرد از لب لعل تو جام ما  
در سلاخ مرغ سلم فتادست و ام ما  
در کوشش چشم تو هر سینه پیام ما

بخش و خشم و خمر ز سه حلال ساز  
 ز اندم هر با کنه دل با بیکر نکل  
 مردم و جاد و داغ ناکر بر دست  
 ماکل سلطنت بکد اگر گرفته ام  
 در خلوت که دختر زینت غریب نیست  
 ماسه بکام خویش ندید و دلش بگو  
 عفر بر جو ز پیر معان آنچه اگر

دل جو نیم شاد و لب مهر و قمار طلب  
 با بدعا خبر ده از دور نزد آغوا  
 جز روشنی عهد ناکرد و ناک و از کون  
 لاله کش یک شراب زده مظهر و نوا  
 از چه روز نزد شیخ جانب جوهر ساسا

صد قول یک زخم طبع میکم شب  
 محنت لایب اجابت ز دعا با  
 قفس خسته که در ساخ جم داشت  
 گفت و در گفت و شنیدم نمیشد با  
 هست نه معصیت که لرزد و تنفاس

سینه نه باند اندام میکم شب  
 هنگام دعا و در سجده میکم شب  
 بر جام جم و مجلس با میکم شب  
 این ملک و سینه باد و باد میکم شب  
 این زخم نه با حاتم طبع میکم شب

نما که طلب از داور رحمت کند هم  
این نامه بفرستد با نقاشی نموده  
این نامه درین درج حله با یکم شب  
این نامه بفرستد عمر یکم شب

بر لب نشسته شو خراف و اما شکست  
کاک حسی از شنبویه کردنا کشم  
شکر طالع یکم با لاله از باجم کنند  
کرشنگها و کر سدر که در منجی گذشت  
سده صوفی طالع کتبه کراه کرد  
قاب رنج محبت کسی نبام در ده  
نادره فرستد آشوب در عالم افلا

ز کتا ز غمزه هر سو فوج ابا شکست  
کافر شای هم زدنا سلا شکست  
نه لاله هر خار در ساج در کشت شکست  
هر که دشت از آرد شکست و لرنان شکست  
نام سلا در آمد فوج ابا شکست  
زنگ رود خوشی را هر کسی شکست  
این نامه در درج حله با یکم شب

مرغاب لک که کلا لشی همه خمش  
خونم بکلور بر مر بار محبت  
از صید بخت نشسته هر هر که صباد  
دوانه عشق هم این شاد است  
آلشی چه در چشم که نام سن پر  
عمر خرم دل باز بر سر که دل نا

مرغاب لک که کلا لشی همه خمش  
آشوب نشان لب لشی همه خمش  
آر لشی فزاک در کالشی همه خمش  
حسنی به زخم سن و نقاشی همه خمش  
صحار محبت که سر لشی همه خمش  
مست که مد جام حوالی همه خمش

کو دل از منم هم دارا نکسی نام و شمش  
هر که خمش در مد آید شمش و شمش

در حصار عاقبت بند و ذرا آشت  
کوشی مغرولت در خلوت که از باب است  
بسکه در کامم اثر کردنت زدن و نوا  
در سینه باد شستم از بهر مرا نگر است  
بسکه لذت مریم از و نشسته است  
در بزم صد غم و کفیم از ناموس است  
در غشفا طیب و در دوا حمتش  
در نگر و صحبت عفر بسج صومعه

لاکه زدن و نواست در باید به نغمه و نغمه  
دود شمع خلوت است بر دوز و نغمه  
با ورم ناید که زاهد با بر هم و نغمه  
در سینه باد شستم دارم و نغمه و نغمه  
همچو جانشی هست دارم و نغمه و نغمه  
دل به نغمه هست لایب لایب و نغمه  
هر که این خارش خطه در مالوت و نغمه  
کو سر رک و نغمه و نغمه و نغمه و نغمه

ناج زر که بود شمش از بهر خشت  
معنی شجر به نشناسد دره شجر به کبر  
در میان خرف و کوهرم اندیشه شجا  
که شود جام بدل شجر مبدل شود  
صد نهمت آزاد رسد دم بگذشت  
رفتم نهمه عفر نهمه اشعار لا

نغمه نهمت که در زیر کلاه نهمت  
ناید ای که کلا ظلم و عدالت بود  
من که در هر چه نگو با نغمه ام و نغمه  
هر کجا ما ضم آمد بزبان با نغمه  
این لاله لب که بر نهمت او و نغمه  
هر چه زبیر باغ بر وید کل و نغمه

هکذا انشی انشی انشی انشی  
آب جوآن میکنم در جام و انشی کم  
با نغمه انشی نازم بر دوز آرم نغمه

خوسر و کار بر از لیدر و نغمه  
با نغمه انشی نغمه انشی  
نغمه در جام و نغمه انشی

با که گویم ستر لبتی که نور خسی نیست	با و ماغ فکرم و چشمم بوی آفتاب
هم سندر باشد دم ما هر که در جگر عشق	رو بر در با سبیل و غم و در با آفتاب
هرست را محکم کسی در بند جان شود تر	ورنه در جان ز لبتا شرم بود آفتاب
خسی خسته نیست کانا را سیم و زر طلا	خانمان کایه و ایسه ز لبتا آفتاب
عز از اندیشه مهوده باز آجاست	سر نوشت با هفت ت جاد و آفتاب

خبر رخسارم از انکور که اغ از نیست	از برده حشر نیاز ز در و ناز نیست
گاه کاه هر بدعا مکد و لب طبع فرماز	شوق این شبویه ضرور نیست و غا با نیست
بایه از زلفش ابر بلبل عشق نشو	در مصیبت کما هم مرغ خوش آواز نیست
آتش بر لب و پر دم و در و بر ارم نفسی	که در انم که ملا رحمت پرواز نیست
چینه و بد و بعلی خوشی پرواز گرفت	کینک سکین چه خبر داشت که شهاب نیست
عز به لزل زلف سبکست گذشتم کین	ماند چمن بر سر چمن و در غم انداز نیست

هرگز مگو که کعبه ز تخته خوشتر نیست	هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر نیست
با بر همه حدیث محبت رو آید لیک	در دام طایر حرم ایوانه خوشتر نیست
شیخ ز هد خوشم بعد لا و در و در روز	خوشتر خوشی گلست و شبنم و پناه خوشتر نیست
کرد بهشت با و کشته فتنه کمال کند	بسا غشیه بکوشه بهمانه خوشتر نیست
کر شرط و سینه نشناسی شمع	اول محبت تو به پروانه خوشتر نیست
در صحنه که شرم داد نیست نفس نیست	ز انزو ملا بهجت مکان خوشتر نیست

با نوشی منیش مردم عاقل که است  
هم صحنه پر دم دیوانه خوشتر  
کفر لرزیمت و کله مندر لب ادب  
در کشی منیش ز شکر که ابانه خوشتر  
عزیز مثال بهمت اسرار دل بگو  
کز نا لعلبار لب انرف نه خوشتر

پوشی که ناخفته بر دل شرا نیست  
در سبوا ز مر نه کرد و خار خواب  
آنکه کور باعث غم خود و عکس و مینا  
غم خوابا که ندارم و زنه چرخ سبب است  
گرچه ارزم به صلت آرزو منم طبع  
در دل عاشق هزار آن مظهر نا نیست  
از خیال هر شبیم بام و در دل روشنی  
ماه کو طالع شود در کور ما مناست  
ایله لرسد رو کاند نشد که اهل عشق  
عاقبت بامد و اسودگی در خواب است  
منت و قطره آب اردیای فریاد  
در سفال بر سک کوه عه ز آفت است  
دل نه کمر عین این غم را بدل شود آفت  
در سنانرا که نباشد دشمنان خواب است

که تخلص فایزند چشم نرین  
تا ریشم در آبت امید نرین  
چند سدا آینه باسی از دور و دیوار  
بر بام و در صفت پرست نرین  
مگر نشود که غلط دم ز غم از خوشی  
این نشاء الا که نبود با و کرم است  
آمر دل هر پرستنی شود از ناله بلبل  
در دامنشی آویز که با و خر نرین  
هرگز قدم غم ز دل هر نبود است  
شاد لب که او را سر و لب نرین

ناگفته خوشتر نور از دل عین  
والت که از ناصیه غار نرین

منم در طاعت بن لازم برشت نبش      اگر بکجه عبادت کنم کثرت نبش  
 اگر چه حسن عمل نبش احوال همی      که چشم اهل مروت بفعل نبش  
 روم بدوزخ و شکر بهشت بگویم      که این به نزد مکافات فرست  
 کنار کث لب جو بزم زبان داند      میان واپس غم کنار کث نبش

بگر آینه غم برین برنجام  
 که هر صوفی حال او برنگش

خاموشی فرقی نهانخانه غم نبش      افسانه فسم که به سنان غم نبش  
 دیوانه دل که در وقت زنده جوشی      کنجیت که آرا بشی و برانه غم نبش  
 شوریده شد از باغ غم و اسرار صفا      از زلف پریشانی شده شانه غم نبش  
 صد کشته خوی عقل که خار کشته از با      اینها کاک آنت که بیکانه غم نبش  
 از مغرور حکمت کثت بد در مقصود      اینها همه آلالشی افسانه غم نبش  
 هر شمع که در انجمنه هر برافروخت      که الشی طوریست که پروانه غم نبش

خویش دل افکارم اگر چه جوشی

در بخت او از غم خانه غم نبش

زبان زنگنه فرو ماند از فرسافیت      بقاع غمت نخه آخر شد و نخه بافیت  
 کمان بر که تو چشم گذر چنان بگذشت      هزار شمع بکشتند و انجمن بافیت  
 نماید قاعته مهر که کهنه جهان      و با عداوت پرویز و گو کهنه بافیت  
 کسیکه محرم با صباست مبداند      که با دجوه خزان بوسه بافیت  
 ز شکر با جفاست هر کفر برنگ      هنوز زنگ ادب بر رخ شمع بافیت

مگو که هیچ غفلت نماند عفره غفلتی که یزدش بخوشتر بافت

ششم بمقتضی روزم هزار رفت عرض که مدت عمرم به بنوا رفت  
ز ناز را ندیدم و دلم و لب ناپاک که این معاطه با طبع روستا رفت  
هزار رخه بدام و لاس داد تمام غم ماند شبه را رفت  
بیافت غش در شب چراغ در ظلمات اگر چه غفلت بد نبال روشن رفت  
مغربان همه بیکانه اند بر درخت غرور بعد هر ناشی بهشت رفت

ز شمع صوفیه چشمش گفت  
بایست که هر چه با رفت

و لم یعبه اسلام ما بل افتادست ضم لاشی من از کفر غافل افتادست  
لا معاطه در کعبه است ما دم که صد سج یک زخم بس افتادست  
بر بر سره اگر کعبه حوریت زیاد که دست خواب و آتش بمل افتادست  
من از ضرب عمارت که نشسته ام در هزار کعبه بوبرانه دل افتادست  
ز طوف کعبه مباد که ناسیدم نوم بدو کعبه من در کمال افتادست  
ربار در دیک ماه و شمشیر که در محیط محبت با حل افتادست  
چگونه که به نوحه که چشم جرانم با قناب قنات مفاصل افتادست  
ز بهر جگر که نشسته طلبست هزار بار که انزاس با افتادست

بر استیلا محبت همیشه جانی  
بر اینجی در کعبه بس افتادست



مانسته لب و چشمه جو آن نفسی است      در دیشی جهانیم و همار نفسی است  
 مادت و در نه سوخته آتش عشق      در زخم جگر کشم آله در از نفسی است  
 آتش بر پرستجی که بعد در شکر است      بیکانه ز خایه شکر کسی است  
 لعل کعبه روانیم که در بادیه راز      خاموشی جاوده نقاشی است  
 از لذت امید تقاضا فرمودن      در باغ نماند اثر شری است  
 مرغان اجابت همه بر شاو کبابند      در باغ و عابر که نمیشی نفسی است

هر کس که شود جلد دوست

در مکتب آرزو که بکف کسی است

منت بدخویم و هم صحبت جانا است      فتنه انگیز بعد آتشی همنام است  
 همه محتاج شرا بیم و ایستادگی عمل      ندیدم ساغر هشیار چو پیمان است  
 قول ارباب خود دست کسی و حق      هیچ فتنه چنانست که آفتاب است  
 ایله و خود منته هشیار ملکیت      مصاحبت دل طلبی در سوختن زان است  
 نور عالم همه جمع است در آتش خویش      مجمع فتنه و آشوب بعد خانه است

در شش ماه فروزان دردم جا چند

چه بلا فیض و در صحبت دیوانه است

در با فراخ و کشی ما به معلّم است      این در دوزخ است که با پای موسلم است  
 آنانکه لاف مینمایند و بر من است      بهلول تهر کنند ز امکان ملامت است  
 که صد دلباب نقل ز نفس خود کنند      ما دشمنیم با خود اندیشه حاکم است  
 هر نکته در هفت بوی خوش است      ما در جهان بخیر است بر معلّم است

ما خد ز کبر تکبر همت زد و کیم در و بسی سعاد با جبه منعم است

هر چند شرم است خلاف نمود کرد

معلم شد ز کس عفر که مجرم است

آتشین لاله دل صد در و است هر در و ما بد صد طبع است

عشق بخوانم و میسر کم زار طغیانم و اول سبب است

حرف مقصود نی ریزد زده خام طالع مالک سوس است

بک غم ز انشی منم سوخت شسته دل ز منم هر عرق است

از کنا با که منشی خاتم ام لوح محفوظ نخستین در و است

عذر ارباب نو گویند و من

هر در و نو گویند و من

تلف و نشود زبان ز کوشش هزار نغمه گره در لب خوش است

مر که میرود اموز در کلام کون کینه جوعه شنبه هارم شست است

بمغفله که اسیر کشند خنجر سحر و انجمن انشا نو سر نو شست است

نوا بر صور گویند و نازد کینه حکایت است در کهن هم خور شست است

نیم خانه عفر در و نو شست است

که ساقی شر محبت بود بر شست است

و ششم شمر بنی که انرا در و کیم داریم غنچه که سفر ما در و کیم است

صدر روشن بنی در و نو سر روزیم فیروز شام فرجه سحر ما در و کیم است

در جم صد کرشمه و نیم یک جل شست این نخل خک بین که نر ما در و کیم است

طالع به بین که بر اثر باس میزد  
این ناله خوی که اثر در و کمالت  
خیزد ابرشمال نخت که دور و بر تو برم  
ز بی موج فتنه خیز که سر در و کمالت  
که در دماست هر که هند و اخ بر جگر  
و اعیت و اخ ماکه جگر در و کمالت  
عزیز به سینه از شر ما چه غم  
عیت به سینه که نمر در و کمالت

خود کانی که چشمه بر سر کار برست  
در دما بادل بازار برست  
نعلت باس ببارد در زخم دل ما  
سر به کشته و نهر بر کف برست  
انقدر سنگ و یانیت کهانم بکس  
کر از سلا نو در بار اجل خار برست  
اگر سیی اثر را نقت نیت ملاف  
امحای بکمر انگب دل بیمار برست  
محرم خلوت عا نونه چ غنیت شمع  
آفتاب ابر بر سه سایه و دوار برست  
آتش لای نشود که ادب آموز کلیم  
ما چه و اینم که حمانه و دوار برست  
دل آفر کافر که در کوشه بر  
سر کرد بد ندانست که ز تار برست

غمزه چرخ ز نعلت اعراف  
که نجس و کفیت نه برست

هر آینه دل در زبانت شکست  
کجا و مانع مر ناب و نغمه جکست  
بود شبنم از خمه چرخ ز در بشنو  
که این نو ارج خسیده بر خوش آتشک  
لا که شغل هم آغوشه است باز تار  
اگر بسجده دغم دست در سینه شکست  
بانگ که کعبه شایه شود ز پاشش  
که نیم کام جدا بر زار از شکست  
هزار و بر بدل دارم از صنم همور  
لباس کعبه بدو سنم مده که بس شکست

همان جور نوع فریبناز عادت کرد با شبنم مرد و آنکه صلم هم جانت

مرد بیاد به کرد که روز و شب  
بر هفتک مطلب کان لباس کسایت  
نشان به بند و نظر باز کن که منع کلیم  
کن به از ادب آموز بر تقاضایت  
رمانخ بوسف اگر نزنند کف مرد  
از لعل شراب که در ساغ نماند  
نقاب بکشد ابر دل تمام حوصله نو  
که باز دفت شراب کرشمه هایت  
چیز که بروم شمر و دشت بی غلیم  
حدود رسد ار کو بدم که هر جا  
شبه عاقلقت فکر کرشمه ام زهر  
تمام نقش طراز و دشت هایت  
شوق و دست چه سازم که در غرض عشق  
خاک به ادب و نگاه رسوا نیست  
کو که نیست که کار ز رفیع  
که این حدیث کرانما لاف کسایت

موج زن در دل خال لب می کند که نش  
آب جوش آب که از دباغ نشی چه کند نش  
تا و به آورده ام اس نقشه با بر دوشم  
از کرا بخار بر چار خاطر کن که نش  
با من که با چه دارم که نازد یک من  
هر قدم مرمانه از صد دجله جچه نش  
در درو باغ عزت عمر با که نش  
عمر دیگر در زشت نام از بر نش  
کار و عمر ما کشم نو شر دار و بار نش  
نقش ما بنامیک ز لاله نام می کشی  
که که این کوچه عریض آمد و می کشی  
ده که از هر خنجر این جاک کریم نیست  
کبر شکان نیست که نام من با جان نیست

بجوانی از شرم بیا بفرود  
چنانکس که ز بهر آفتاب رفت  
لذتی یافته کام دلم از لذت او  
کز کلو بر یکسم چاشنی چاشت  
رفت قرآفت و بر از برم ابرویش  
نما به بنیم که چهار بر ابرو رفت  
تبت این بود که لشره بر دعوای

در نه صد بار بختنه جوان رفت

کسکه دریا بحسب آشنا کردنت  
هزار کج کهر صرف فو بنا کردنت  
اگر چه نشسته لطف ساز مغرورم  
که هر چه با سر بن کرد کعبا کردنت  
به هر چه آفت جانا که هر که بد تلا  
نه از بلای تو از هر نحو دعا کردنت  
کسکه در در و در از فید کنت  
بد لاکه دره دل رو بر جفا کردنت  
چو دل شناخت بر شسته کنت معلومش  
که در مبدم بکف آورده دریا کردنت  
کنت نوحه چند افکنده بر دوش  
خبر بشو که ستم سایه صفا کردنت  
ز نور شکم لا چشم و عقلت خورشید  
بگو بر سر نه فردشان لا کدا کردنت  
کسکه هر جفا بر تو کردا خوبه ستم  
بر دوش تو با نفس خود جفا کردنت

در لایحه هر غریب در تنبیه است

که اخراج شوای بر آشتی کردنت

منتهی نرک از بر کردن دل است  
آمان هزار سبوح دل است  
هرگز نیایدش بخله محله ستم  
بیرون کرد داد بر مجنون دل است  
صد لاله زار داغ شگفت بر دلم  
بلک کجا ز صد چشم افزون دل است  
هر دل نرانه کرده با شک اشتنا  
در مانده فسانه افزون دل است

در در صبر سینه خفیه جام زهر در بزم فوق شیشه بر خنجر دامن

لطف که عتاب بشکست  
دل سائب اضطراب بشکست  
بر من فرستین بر پشت ند  
جیب آفتاب بشکست  
زلفت بجهان نکتد آفتاب  
در دینه قنیه خواب بشکست  
بنام وصال در دماغم  
صد شیشه بر کلاب بشکست  
این ناله در جگر شکستم  
سختی که در کباب بشکست  
صد کوه سر راز وفت اظهار  
از غایت اضطراب بشکست  
کفجه که دلم شکسته کست  
در زهر بیم جواب بشکست

عز دل با جوده مار  
در نخل و نایب شکست

از خرق که این ناله کرانایه داشت  
کاین سوله دل نام و در کرمت عشق  
در سر که عشق ز لبه شو که در بزم  
هر کسی چه بعد ز نیک شهید عشق  
زین باغ مجو بهر هر سینه چه چید  
بآب لایم بکیده است و عشق  
سباب لب در کوشی و کرم  
صد نغمه سنان طبعک سماع  
کوشی شنوا جو بر که در بزم نامل  
تا بسز لب موجب صد کوزه صداعت  
تا بشعله بیزار دلم شعله فروخته  
بر حبیبه و کان م زخم و دلال عشق

مخیا از حب را در سرینه  
این نخل عزت که بر شعله داشت

کوی عشقت این که در هر کام صبر عاقل کم  
 تا قیامت چنان خوشتر و اینجای دل کم  
 و چه راهت این که در صد سال بگذرد  
 آنکه در هر نیم کامش طبع صبر منزل کم  
 نخیل چنان دادم نسکرم تار و زخم  
 تنگ قلم در هیچ لذت فانی کم  
 بار در دل است که دل نباشد با فریب  
 کعبه در محراب غم نیست که محمل کم  
 آنکه میگویند در مایکشا بدو کشت  
 مادر دل برشوند لا کلبه دل کم

در هیچ چانه اندیشه نه عین کشته کم

عقل بر هر دم در بر اندیشه باطل کم

گلزار حسن تان ز رو حرم ماه اوست  
 کله سته زرب بدست نگاه اوست  
 ما بیم و کشت باغ محبت که سرب  
 ز هر آب طعم نشیر طاعت کلاه اوست  
 مرغ خان قدسم که در شمشیر فرزند  
 این شمشیر طوبیت نه طرف کلاه اوست  
 لعل هر در کشت و تبرک نعل اوست  
 رستگار بر شکسته مشک اوست  
 بوسف که هست بهر نه عصمت و دست  
 لعلی که جلوه کاه ز اینجاست جاده اوست  
 عین زبانه هست عینم هفت لبک  
 لعل عین نعلب شهید نگاه اوست  
 در سینه اجازت اوست از این مایش  
 این رخ ادب خواست نه این جلوه کاه اوست

کفم که شمه است دل عین بجهت کشته  
 گفت از کشته هر سر که کید کند اوست

صد چشمه زهر از دل فراغ ما نخت  
 غم رو غم نخیل سحر فراغ دل ما نخت  
 سبزه حور عشق تو میگرد باغ  
 هر صاف که آمد بد باغ دل ما نخت  
 هر که در طایفه بر فتنه زد و لها  
 عشق عم بر رو بر فراغ دل ما نخت

فریاد که هر دل که بدو از غم او  
برگرفت بر سر خشم ز دماغ دل ما نخت  
آی که نبوشد خضر و آنکه ز سر کمان  
در دبا و به غم لبس راغ دل ما نخت  
این که به جگر بر گشت بدل از در دبا  
صد واته الماسی دماغ دل ما نخت  
عزیز حرکت نبود ناله هر دل  
این که ز کله سینه دماغ دل ما نخت

بید با کونا از دهر دم دل او است  
از نفع دل تفاوت تا بسک خاست  
عهدش از خاطر غم کو تا بنکرم  
بوفانها نخت و شوخرباست  
چانه آخر ضرورت از با نصل  
فرسند انم هر که میداند بگوید چاست  
بسکه خو کردم به سینه و نه ام در چاست  
جلو در رنگو هر چه و نظار چاست  
اکه مرز و دترکت نام و هم از پیش  
با سسنگ زخم غم غزه خوشی از پیش  
اکه صی استنباسا برابر بکشد  
چشم بداند ز دوزخ کسینه صدما

عزیز انها که کو غم و مار ز نو  
ز دوزخ کف کاس می شود کناست

هم عالم سوختن نیک غم و شوق  
شهادت است از حرکت غم و شوق  
هر آن کرد بلا که دوزخ بند  
دل بس شوخ شبنم غم و شوق  
کعب نیز مرد که غم غم شوق  
که یک سر آب غم و رنگ غم و شوق  
ز دماغ آشفته داریم دل نام  
که سر نا پارس و جک غم و شوق

یک سر غمت پر دایا نخت  
و کبره فتنه و فتنه غم و شوق



کبک تخم نبت که خاموشی از لب نبت نبت علی که فراموشی از لب نبت  
انک اصحاب کرم حاضر افواج صلاح کو صلاح که قدم نبتی از لب نبت  
که از نبت جمله وفا به بنم لمر وفا کو خجفا کو نبتی از لب نبت  
نبت هشدار آورد دلان فایدا از انقدر هست که میهنی از لب نبت

کفنی ام عجب نو فرجه چشم کو  
هر با شتم که نو در نظر از لب نبت

نار و دلفروز لب آتش لب دل مرغ نغمه سنج کلمات آتش لب  
یار بچه آتش نو هر چند بنزار داغ از شعله حال نو در جان آتش لب  
کرم جرم زرد نو در نبت آتش پرت و اله و جرات آتش لب  
افسردا لب نبت ناس و کباب قرماد اس نواله که همان آتش لب  
خمس شبیه عشق جانرا فرد گرفت کشتی ساز نوح که طوفان آتش لب  
ارطاب نبت ز داغ و دم خند کس لاله زار داغ کلمات آتش لب  
مستم بختی که درو آتش جهم نه جرمه نساغ کلمات آتش لب

افتاد و از دل فرست عشق  
یعنی که دست نعل بد اما آتش لب

اصلاح پریشانم اندان کشتی اخبار بر لانت شمراره کس نبت  
بیله علی چشم قدم شو که در نبت غماز جسم هر ره کس نبت  
ما شبونیان نغمه ندانیم که مارا کوشیت که پر شعبه او انا کس نبت  
ما هم کشتی که بر ما غنچه عشق چشم و دل ما بر نماند کس نبت

هر جامه که بپارد دل رنگ را دست  
بر چشم منم انگش که بر اندازد کینست

عزیزم و از صومعه در سکه کمانجا

کسی غم مخور و رنج بر کینست

کنود برقع و طوقا حسی عالم خوش  
منامش دروغ ج لب در هم خوش  
که نه بد اخ و لم و منم کشته که باز  
به نیم شعله به خا نمان در هم خوش  
فروغ خوشی در کشتی بهشت فناد  
که بک و لاله و کمال در پیش بهشت خوش  
با عظم کشت لب که خضر و او عشق  
کلور نشسته باب جات ز نزم خوش  
خواب سافر عشقم که جام جوعه و  
کلمه کف دست و صبح آدم خوش  
و لم بگوشت نشینان قدس میزلف  
که خوشی و کمال شوخ محمد و عالم خوش  
بلوح مشهد پروانه این رفتم دیدم  
که آنش که لا سوخت خولیا هم خوش

خوشم در خوشم که کز انچه می خوشتر

که کس بد اخ و دل عفران غم خوش

کو عشق است که انجام غم سبک بر کشت  
خوشه یل آه که ناج غم رباید سبک کشت  
عقل و دل و در طریغ غم و هر شد و  
نیز منی کرد در اول قدم در هر کشت  
آمد از شهر ازل ما عالجی بود خود  
یوفای دل در عشا بر تافن اکثر کشت  
دلکشت و خواب سنجیده بادل بسینا  
ز لعل کلبه اینجا شکست و قفلها بر در کشت  
روح آه ناکش بد قفل اندوه دم  
از کلبه و دست خود بکشت خاکستر کشت

آنشب مرغ و لم سحر و صد بال و پر

در کشتی که جیریل لب سبک کشت

هر خند در محک کاشیده غم نیست      هر انعاشی ناب و افعل نام است  
دل ز نداسار و قدر هیچ لایم      غافل مباشم کمان بخل و ابرویم  
حیف جفایم مگر از کادش دلم      هر ناله ساهوشی و هر کرب و ابرویم  
باغبی کریم در جگر نشسته ام کز آن      صد لاله زار سوخته و در زیر شمشیر

هر کس که در عجب این غم ریای بود  
غافل ز بر پرده کاشی و ابرویم

هر گاه که از هر یک میبویم زویش      اول نمک سینه ما باشد که زویش  
ز دل لرزه آیدش لعل کز عادت      و کشتی کشی صحت بجای و خویش  
مغفوق در آغوشی و لا آینه کف      از بس که دلم شیفه ریشی و خویش  
وام که شفیق اندیشی هیکل کف      هر دم که نه مغفوق بند و نمیشی

با کعبه روانی نسزد دل عجب  
و ابرم قدم چند از بر ناله ریشی

کر دل عیان فرست ز آغوش میگرد      کام ابد ز طالع ناساز میگرد  
کرب به همار سعادت نمیکشد      کبک در بر ز جفاک شهباز میگرد  
که در کعبه و سوسه شهباز نیست      جاسوسی طبع خانه بر انداز میگرد  
که در زب کاه سلامت نرغزود      صد و نه خانگی بدر راز میگرد

عجب ز پافا پس بکشد در جفا  
در غم که کام خویش ز بر و ابرو

کز نوشی و ناهم نشود و نباشد کفایت      هر روز و هر دم بود ریشی کفایت

باز سلسله چنانستم چرخ بجنبه      بکاهه ستم کر نکنه خویشی کفایت  
 در منحل عشق سرانگه فدور      کر نشهد سیر نشو و نشی کفایت  
 کر سلطنت و بیته و درین جمع کردم      بیست پادشاه و دل در دوشی کفایت  
 ع فرره بجز زین بس نشیند  
 محنت ز کار امل فیه کفایت

دلم بزخم تو جان طبعه بخت      که کشته نو نصیبی ز آرمیده بخت  
 که نشد و سو ختم از انتظار و باز نبد      در لعل و بار مکر رسم باز و بد بخت  
 ز جور ما بزم ما دامیشی هرگز      سینه کارم از دوزخ کز بد بخت  
 ز باغ وصل چه حاصل لا محاکرم      که مپوه بر سر شامت و دست بخت  
 سر که مسح دم ز نهاد      کزین زنده لانا ب آرمیده بخت  
 دلم کبابه از عهد عمری  
 مگو که لا طائف شیند

ایریند کوه دلم مخمراشم این فضا      هر دم ز غیرت این سخن نامه حبیب  
 نازم بنوسن ستم او که روزگار      آگاه نشد هر چاشنی ناز بانه حبیب  
 که غمزه ات لعل اسیرانی نبندد      ابر طایر حرم ع ضر از طوف حیات  
 منمست عوطه در نه در بار آتش      آگاه نیم که شعله کدام دوز بانه حبیب  
 ع فرسکایت از ستم بار غمیست  
 شرع ز اهل و عباد این فضا  
 حشر نیازند نماش ز نیاز نیست      لا ز دوزخ جل و نه نیاز نیست

آمد البش و چه قبول جوادش کند  
 ز آنو کذر مکر که در فتنه باز نیست  
 بجان سچ کسل اگر کارش کسل است  
 ره رود ملول اگر شود در آید  
 و ایچ دلم ز نعمت نایافت زلفت  
 این موم ساز آنش در زخم کد آید  
 لطفیت خوشه ای که ز غنیت نایب  
 اندوه معنی که بلفظش نیاز نیست  
 مغرور بد که شکسته نانی امتیاز  
 والا که و طفیف خور متسبب نیست

عنه سر به نیکوید از غم شربت

هر جا رخنه نبه از خزان نیست

باز نه جان از تو بآرایی آنت  
 آرا آنت آسایش و آسایش  
 مادم فلک شبوه آنت کر بر تو  
 یک لحظه نباشد ز فرمایش آنت  
 باده همه آنت شد که آنت غنچه  
 سلفی نشود عشق بآلایش آنت  
 چند لکه دلم آنت غنفت طلب نیست  
 در حوصله عشق تو کجای آنت

آراسنه از آفر نازت دل عین

اگر ناز و لاسی نو آرای آنت

من بگویم که درین شهر ستمکار نیست  
 همه دهنند که مارا بنو مارا در نیست  
 حد فرست که کردم زلیله کو بر تو  
 حد است اند که لا فوت کفایت نیست  
 کوار چشم من و مار و سارم در  
 این نگاه نیست که شبانه دودار نیست  
 نه باند از با دوست گندم بهیات  
 در نه با گوشه ما هم سر و کار نیست  
 ساکن کعبه کجا حد است و دوار کجا  
 اینقدر نیست که در سایه دودار نیست  
 مردم کار که عشق هنر میده نشد  
 بسوزن کر لیکافتنه در کار نیست

دل غمزه بکافه جسم لادست از ستم چه رنوخ کسر آفتاب است

حشمت نهالت که خورشید بر آفتاب  
مهر که حرمه شرف از لب اولاد  
که ز هر فتنه یکس که زند آتش  
نقصان ادبیت که آهسته با شمع  
آبروش از لعل عجب کمانت بدلت  
غم عمره چارفت ز قیسم بنعش  
هر که از خاک شهبه آلود خرد  
عش از طلب صحت رضوان آزاد

از طوکس آرد کمره دل غمزه

داغ که نونفد نکب بر جگر اوست

امید صلم از لعل ناشکب اول  
هین عطیه بر حال خوشدم اولاد  
نهر لب طبع این عهد بی که از نو  
شیم بر آتش بوش بر دود

خبر بانه غمزه ز طبع ناک است

نهایی مکر فتم اسخانه جاکر است

بر از رقص جانم چشمه است نه  
نکر داغ بوشم در نه صد جفا است نه

ملا چشم تو پر شبنم که بیدار است  
ز فتنه آتشک تو هر که بعد مرید  
هین نهفته نگینها آشنات نیست  
کنگر رسیده چشمت مهر جاست  
وای که چشم تو بهار از گشته کرد  
نار باکشی غم نکه استم زینت نیست  
نهادم مرهم لطفی بدل که درم جان  
بغیرت از دل چاکم مهر و فانت نیست

بسر از ملاک در آینه بارید  
که نیم جانم فرخنده کجاست نیست

کر در محنت بطوف منزل است  
برق دانی فروز جوهر کل  
زهر غم نشسته لب دل است  
رود اندیشه بار باطل است  
هر چه رود بزرگت زار طلال  
رشته لعل و دیده در کل است  
تا قیامت غبار ناکا به  
پرو باغی در بجه دل است  
نقش دیباچه سبزه روی  
شکل آئینه مقابل است

عقرا موج غم زار نیست

بوی خنجر طلال ساحل است

زخم از دمان تیغ رلود تراغ است  
سکیم کشن و نطیبت سماع است  
در مع کاه دبر و دم هر کجا که هست  
در مشک و دل رخشم شمع است  
صد فوج ناز و عوده بیدار طر که بار  
جک سینه نوز و نوح شجاع است  
چشم راحت آیدت بسلام از رفو درد  
آغوش برکت که دفت و داع است

عمر فلق مرغ نور در بهار نیست

این فتنه خاصه چینه خنجر است

نا خط کرد و لایب خبری شناسد  
 از آنکه جذب ثنوت و ستانم  
 از کمال جلوه پارسا ندیده کشم  
 از کفر عشق باز ندارم هر روز  
 در ملک عشق کشتن سده غم عشق  
 آنکه لایک کعبه حرم فرستاد  
 شب در کعبه عجب دوزخ است  
 از مشکهاشم کعبه زربال محبت  
 کاندیشه نیز در آ او بار و ملت  
 آموز کار کفر منت لاک است  
 شک و سغال کعبه او مار ملت

از تو کسی ز فیه هر دو نشتند  
 باورم نیست که بسا چسب است هنوز  
 جذب ثنوت نسیم نور ساند بشم  
 غیرتم برین برارن حاجا هنوز  
 غم حسی آتش دل سوختن است  
 که در طرب آمد و آواز نشتند  
 بر دل از صومعه در دیر محتاج غم  
 که در طرب روضه کعبه پور نشتند

عشق ناولد ریز بگویم نه از بار نیست  
 برهنه لب ز تارم معانی گفتند جف  
 میرا افعی بجام و جام قرآید لب  
 مشه ساربت عشقم در شکافم نزع  
 باس بر کور تو بر صفت ساعد و غوث  
 باورم ناید که هر روز ز باران کفایت  
 کس زمانی در کافه سنا غوث ز کار  
 نیست با یکا که بترسم غنوکسی بهشت  
 اضطراب جان دنی مانع و بد است  
 کعبه بگو از کعبه طبع نشت و از نیست



هفتاد و دو بهار از شکسته بهشت  
 صد نمانش هست در کشتی که در بهار است  
 سوزن عجب میگیره رفته در بهشت  
 خلوت وصلت بان آورد کمال بهشت  
 مانده عشقت کج رفتن ندارد بهشت  
 جرم را لیا عجب بهشت بهشت  
 هر سویم کلیم کشته لاله بهشت  
 بارکت لریم کاجا ادب در بهشت

بر دریا غیر مکرر بیایه فر نوح

لطف زود رو کس با بهشت

که نشد بر فرم عاجز به بهشت  
 که نشد بهار یک شکسته بال که نشد  
 ز ملک ربم از بهشت بهشت  
 که دود از فون کار باز فال که نشد  
 حلال عالیه و بهشت و کر که نشد  
 منم که دست عمر یک لاله که نشد  
 بهر بیت در بهشت عالم عشق  
 که یکشنبه غم او در هزار سال که نشد

هر لبم که بکشد بهشت

شک در بهشت و شبنم مجنون  
 چشم و ناز آرایشی سر و نرم خوب  
 که بهنج در دهنم هر شود کس صحر  
 هم ترا از در مشاع طافت الود  
 سدا و آب و کلم بهر و میکرو  
 در نهادم شعله نشود و نار طو  
 از بهر آزارم لاله و لاله میکرو  
 اشتباهی بوسی و کر به بهشت

شرح و در بهشت کفیه و فر خوش

نحت فاصد کبر و اسما مکتوب

با مهر و با محبت ما آرزو در بهشت  
 مانا کی چگونه نولر جنت و جبر بهشت

بر سنگ نهد پاله خضر آله نوشی ارد  
 این کینه سا حلال کسم که مریم  
 هر هیچ و کبر را جاب بود مندیست  
 س نعل برک لاله بدل لک با سیر

ع فرسکات ارسم با سب کنگ  
 چند بر خوشست ساخته هم بگویم

آتشید که غارت کرد جان جانین  
 با لطف از لک ستم کشت یقینم  
 در روز جزا دست شهیدان تحت  
 دل صاحب درد لب که در حال جان  
 ز بهار مخر که همه سیل بغوشد

نوبت مشوعه افکنده عا با شمر  
 هر چند که از کوه مفقود کشت

صومعه دهم نخست ارد و ما ویت  
 انفسی از باب منجه زندگای میکند  
 به صف حجت کم کمر بر او خط که درینا نثر  
 نهفت خود در صفت منشی با عدل و عد  
 دانه کفزار کنز جبین که در بازار عشق  
 در چاه منجه و در زبان م سنا

محبت من ماز فیروز حسن است  
 همیشه باز چه لقا در کف زان دست  
 عاقبت سوزناش میزد بد و درم حیف  
 کرد چه بر ایند خاکی سزرا نیست

عشق کو تا فوکنم با دلف بیانی دست  
 از فغان در شه ناکامی دست  
 با وجه لاله عشق آلوده صد دارد تلخ  
 بهر در مانده اسباب در مانی دست  
 تا بزم صد سکاف از کف کرم است  
 و اگر بود بر ز دست غم کربا دست  
 غم ندارم که بعد است عیش نام  
 عجب باشد سوره در و بسی نایاب دست  
 صید غم که خام بهم نم خورد آتش  
 نیست بر حوا محبت مرغ بر بال دست  
 کشته کفر آلودا ابلانش طوفان است  
 هر که در لایم حست نشو ابلای دست  
 با همه کج نفعی خسته ند ز اغای حش  
 عتد لجه کرند ماکاه دست

چند عذبه نماند فرمان نه باشد کج  
 بر کس با سبک نسبت بطلای دست

زخم کا دل به سرا لاسر بس بکار است  
 رسم خوشخوار بر نکو مبد اند این عجز است  
 شتر لعدن نه حد مات در بازار است  
 جسم بسیم از متاع آخر بازار است  
 وصال جادو است جسمی ز اخلاص  
 خشم بر دینا لیک از کرب بسیار است  
 طعنه بر آراش به دست و لب ما غری  
 چشمت آ که که ماوسم از مار است  
 لب بدند است در ز بر زخم دل و لعل  
 گفته است بخشش کو با که این مار است

از شهیدان کو چاه سبوعی دست  
 زهره دار بر کو که غره خوشخوار است

نا چشم فتنه ساز و فتنه سب  
 باریب سه فتنه که بعد نور و در مار  
 ناز آفت و کرشمه بلا عشق و دلبوب  
 از فتنه عشر ز که نالیم چشم بدم  
 گل گل فساد پر نور و بت و در بخت  
 اسباب و بر چشمش فتنه طلع  
 چشم را از فتنه ناشی نکرد که چشم او  
 در خواب هم سرش بگریخته سب

عز جگر خط دل نهد کند که باز

چشم کشته ساز نو در آینه سب

برو سب که فکر فراغ و غلط است  
 نشان باریب سه آوارگی بخت و دنیا  
 ز استخوان هلا باغ و دشت سحر است  
 نه عند لب چشمش علم از بهت بگوید  
 کند که لذت الهامی از یک رویت  
 حلاوتی که ز لعل بافتن بخمیر جگر  
 غلط کند که علاج و مانع و غلط است  
 بدشت کم شد که با سراج و غلط است  
 کلاه کلاه آله فراغ و غلط است  
 ز کشتی که ام کند باغ و غلط است  
 کرشمه سحر و هم بدراغ و غلط است  
 شکست بر پیش و در مانع و غلط است

مناظر از نور و غلط و غلط

که شب در بر غوغا و غلط

ناله ام پرورش آموز نهال انزک  
 ناله در سینه غم که پیشی آراست  
 در بهارت بنایم که سر ابا انزک  
 مدول خویشی انزک کرده چه عامل انزک

کوه و دریا و به عشق ناله در هر کام  
خسته نمی رقص عمر ابد در اثر ک  
شرم دار از یک در غم ز می گذار  
که دل چشم فراموش نباشد  
کرد بازار چه عشق بکردم در در  
عاقبت سینه فروشت در  
عمر سینه یک دل که نشد  
خسته نمی است که هر لوز از آب در

در محبت و دعا کرد و بسیار است  
ریشی اگر ناسور شد الماس در بازار  
کز لطف ناله امید و امید دارم از ع  
کنندارم سبزه بر کف بر لب زنا است  
سبز لوح که دست از بر جسته  
در پنجم اشک غمزد آب استغفار  
ارطیب است حسانی که در شهر است  
نیت در مایه و در هر کام صد بهار  
در سی میسر که او را کسی در کار  
و بد بکش کبر رفتم بر در و دیوار  
معنی زنا ریشی که مقید بود است  
در در و خوف روح الامیز زنا است  
نیت غم که با سحر و سحر در باغ  
تا بر غمت بشکرم در و بد دل خاست  
عصمت کم که هر صفا که در لب است عشق  
مبوء تلخ و کلب بز و در برابر است  
کردم نیک و خوشم غم غمراک نیست

و به زهر آشنای که بسیار است

از لب که جود کرد بدل غم که آشناست  
داغ غم هفت صحت و هم که آشناست  
نا طبع کنند با او بان و او بر غم دور  
بیکجا نکند نمود و مجرم که آشناست  
که آشنای کسبت که احساست  
بنا که ز هم عالم که آشناست  
از لب که دل رسید ز بیکجا نکلان بهد  
نا اید بجا نبرد غم که آشناست

عزیز تو آشنا بشی طرب مجو | محکم بگو ای منم که آشناست

یک چشمه از صلاح مناب کفایت | باز بد آن سر و در ازین باب کفایت  
هرگز شک تو به طوالم ندانست | این نکته در میان اصحاب کفایت  
اگر دم وصال غم دور ماندگان | بشنو که حال نشسته بسیر کفایت  
نور ز کفایت حقیقت رسیده لیک | افان ز کوه را باب کفایت  
در آنشم درو درو جوشی مریز | این حرف در میانک و تاب کفایت  
ای که کسی که عیب خود را نشود | باد و سنا کفایت ازین باب کفایت  
و بدم خواب کانی لب لعل بکام لعل | کردافت و کر غلط این خواب کفایت

عزیز کوی نیر شب هم حرف مر  
حرفیت این که در شب مناب کفایت

منم از غم محو و بیم جدا شست | میان فر و امید آشنا شست  
منم بهشت محبت که آب کوثر او | بغیر خشم دل و زهر سوار شست  
از لعل بر لب و در هر زنی کفایت | که شب و با سلا با هم آشنا شست  
بی که خسی لعل و لب شعله زور | مرد بود در این که روشنا شست  
غبار تنگ با بر چنان شست چنان | که هیچ کوشش از هر دلکن شست  
ال نیک و بد از ما نمیکند بخش | کناه را به محبت بخیر ربا شست

ز غم حال خود سوال کرد گفت  
همین است که به که بوفار شست

در دل بصره مبرق لا کلام است  
 شوق دیدار است که هر دل  
 که غفلت است با چنان  
 عالجی در حلقه عافیت نه بیند خبر است  
 عالجی در حلقه عافیت نه بیند خبر است  
 دست دوم را نغمه غلطی کم غنی و با  
 دست دوم را نغمه غلطی کم غنی و با

جبهه که ناله فریادش نغمه نیست  
 آنچنان است جلال که شب تابش  
 بر حذر باشی که در ده بر غفل  
 هر دم از آنجمله مرشد بود بر دل  
 سر زده اثر از طبع و فادای نیست  
 برین غریزه از دست غایب

خوبی به نغمه با ابله نیست

جرات لازم گل رخسار کجاست  
 از جام کینه ام چو رعد است و حجاب  
 غم خوار نیست هر که بفکرم رنج  
 از خاک لشکریان تو هر گل که مبدد  
 فارغ ز خبر یک ناما دور آفتاب  
 عجزی در آب و آتش که مرقع و قش

کلمه عشق شوخ و داکدار بحث      ما با پنج خم و سه نکتہ خار بحث  
 انصاف و دو طرف بحث خوشتر است      علوت غیر مجلسی ز بحث  
 زلف و اسرار از انجمنه حال را غافلند      کرد در رخا عوینے شود شرمسار بحث  
 در بر سزاوار و ربه رب      کشیے شکسته لا نبرد بر کنار بحث  
 سبلا ننه خانه و سه خواب کرد      از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث  
 بچ سب که مباحنه عاصی شود حکم      از بسکه شبه مرشش کنار بحث  
 سرخ و در بین مینزد مباحثی      مطلب تمام کنت همان بر فرار بحث  
 بگذر ز کتب علم که آلوده کرده اند      هر مطلب تمام بچند بن فرار بحث

عذیب نیز زبانت مان نقبه

بیش ساله و نکتہ در خار بحث

منصور انا الحق زدن و دار در کج      ما نیم و لبالب نشسته از بار در کج  
 کرسلا بر هم کد عشق نیا به      السا کسی بنه بر دل انقار در کج  
 بر لعل فرارم بنو سید پس از ملک      کابر و ایزد محو و مر و بدار در کج  
 از کعبه کر این بار بروم بگذارند      نافرستی بهت آرام و ز نادر در کج

عذیب غلبه شهنشرفت به بند

صد کل زده بر کشته و سنار در کج

بی لب رساند شکستیم جام صلح      دشمنم غیب بودم نبردم نام صلح  
 ناکرد صلح خشم نمود و برین برکت      آلا هر لعلها کند بر دلام صلح  
 و برین کز زبانت ما بهره مند نیست      بخانه عداوت بیت الحام صلح